ولـه

ماه من عیب مباش که کند نازایل — او همی سوزد از عشق و تو می‌سازایل
گر ترا میل دگر نیست مخور غم بعدو — بعد بیشه دگر ای سایه بسیارایل
عشق را انکرد بیدانه که با هم جوشند — عشق با آتش آن جهد چنین سازایل
باد روی تو خوش و با سر زلفین دلود — خانه از خوبی تو همچو بهشت آرایل
چون کبوتر بپرستد ل سوخته سیاره و شب — کز تو جایی نتواند شد و بگذارایل
زاد سیمی نشنود و گر عاشق بیچاره — بخشش آرد بی و گر بدهد مکن بازایل

ولـه

بیا صنم تو زمین دلبر ابلیسه و لنگ — حسد اول ذشوی بد پسر ما بانگ
از جهان خیز بیم تا چیزها بیخواهی و گر — در جهان ما کمتر ذ تو زمین همچو کس نیست

واحد

ل علی فیه عیون الورد — وحضرة المنطق والنطق
فما یجود بالنبید فاحضر — اذا حللت انته وذا نطق

ولـه

از سر زلف تو دلبند دلبر زیبا تو — هر کجا گیرد دل خود بر کجا خواهد رسا
تا چه حاصت سجده گاه ما شما خواهد رسا — هر کجا قد سرافراز تو خواهد رسا

ولـه

در دو

همرخ بارمای خرشم خواب
دوابره کمان ودو کیسو کمند
رخانش چو کشاد و لب نارو ان
دو چشمش سیاه و نرگس باغ
دو یاقوت خندان و نرگس نیم
بسانه کیش سیمین و بشکین کمند
سرشکش شده چون حلقه بای بند
دو فتنه میان از هم شش نقرای
دو مژه بگرد خاطر انگیخته

بلب پرازمی بهوی گلاب
بسالا بکردار سرو سهید
رسیمین بناگوش سنبله وتار وان
سرانه پرستی پرده از بزم راغ
ستونها دوابره چون تیغ قلم
سرشکش شده چون حلقه بای بند
دو فتنه میان از هم شش نقرای
غلم از خیا خط بخونه الفکم

من کیا بشیرین

خورا فروزی چو مهتاب
دو شکر خند حقیقی آب داده
شده کم از نسیم مشک بیزش
سیاهی یافته از سلق تاری
نگردد دست او با کس دمازی
بسی تیر نگاه دلدوزش بهانش
جهانی زو بلند بدبخت افتند
بهاری تازه چون گلبن بخندان
لب دوه دانی از مشق نوشند
بخ از نار مکه دو چون نسیمی

بسالا بکردار سرو سهید
رسیمین بناگوش سنبله وتار وان
سرانه پرستی پرده از بزم راغ
ستونها دوابره چون تیغ قلم
سرشکش شده چون حلقه بای بند
دو فتنه میان از هم شش نقرای
غلم از خیا خط بخونه الفکم

شب تیره چون جعد گانی
در کیسو چو کمند دلبر ماهی
دلفریب نرگس بیمار خیزش
دو عالم را کمند مشک بویی
بکرباز نافرخ دو آن مهر پاره
بسی تیر نگاه دلدوزش بهانش
بخون شاکل خنجر وار پاشند
چو اهوی کنار نسترن خفتان
خیالش در دو دیده جای کرده
بنا ناز نطق در عالم شکر

قصیده

مفرد

مثنا

مثنا

مسدس

قصیده

قصیده

آنی که جبا سجده برد روی ترا | بوسه خط نبندگی دهد موی ترا
گردون که هزار چشم روشن دارد | یک هفت ندید طاق ابروی ترا

قبیله

دوی سرشک ما نگاری چنان کرد | چانا نکرد زلف کرت مسکن شد
تو آب دیدی تو ماه تو جو سرشک | از روی تو یعنی هم روشن شد

معیله ۱۳

آمد بنظاره جالت نشست | ابروی تو بر کوشه بام چست

بیتا

ابروی کژت راکه راست دود | هیبت که ز زنا طاق آنست

فنیا

آن طاق که هیبت قد سایه تست | وآن هیبت که طاق خم ابروی تست

فنیا

آن ده سه چنگلون برابر و پس اوست | از چشم بدان تبرس پیوسته نکوست

سنا

پیوسته کمین جان ما بوده بدام | جان بردی یار من که پیوسته نکوست

فی الاعنی الرباعیات

خوش نی پیوسته با پدر طفل | هیچ زنی نیشتر نا بیدرد

فنیا

نیشتر تو نیشتر ولی نا بیدرد | نیشتر بیت کز کمان پشا نه در یابد

نرگس مکن بعشوه دلم را خراب | عاقل نکند با تو کسی این خطاب

منها

در سر سینه تو با کس نیست | با ناف تو آنرا بکر زخود کم نیست
چون چشم خوش تو هم نباشد در کار | در خواب کجا شیوه چشم تو نرگس را

منها

چشمی تو که چشم جهانی بتو خراب | خلقی ز خمار چشم تو افتاده بخواب
ترکست و در و ختن پاکی و ارد و کذار | کاهنده بود نیکی و بدو مست بخواب

مزدوج

چشم خوش بیمار تو در خواب خوشست | بیمار کجا خواب خوش کجا خوش باشد

منها

زرجسم بیمار تو جانی چشش ارد | زیرا که طبیب جان بیمار بود

منها

از ناف در جسم تو اثری ناتوان | کز قامت خسته قاصد جان بیمار

منها

صد جان بدهد یک کرشمه بیمار | جان در بدنت آنرا تو بیمار خوشتر

منها

او مشک بتی که آفرید در چشم تو | مشک همه بیماری بخواب آشفته

منها

نرگس نه در چشم تو مست بیمار کرد | از بهر تو یک نیمه رهی کرده و ره یافت

تمت

فی الصدغ

زلفت کرزمانه یکه کمانی دارد | انصاف کو خوش صفت جانی دارد
بربود دلم چو باد مشکین کو او | چون عارض تو بهت و نشانی دارد

زلفت کرصباح رنگ خوشبو دارد | در پرشکنی هزار جادو دارد
دل قصهٔ انسانه شد شکر دهانش | اعجاز بیانی خوشت او دارد

زلفت کرچو برنج بر همی ساید | خورشید بسیب اجتماع در هم خوابد
لطفی بکند و باز پس بیشت اندازد | تا در پس روز چو شب می آید

چون صبح او زشب دمد کل بکمین | چندانکه ستمش بیش بخشش شیرین
چشمی ندهد زلف فروشد خورشید | بگشود لب لعل بیاد بر دو لب

جنت چو بروی عاشقان خویش افتد | سودای تو در دماغ او بیش افتد
هر خار بیاد قامت آن زیبا بر خیزد | گر بیش بکار خانه تو در پیش افتد

زلف تو که مست صد دل خویش کند | فریاد فغان از دو جهان بیش کند
بیکشت بلاف کرده بدیت میکفت | کس دید مسلمان که کرا کیش چنین

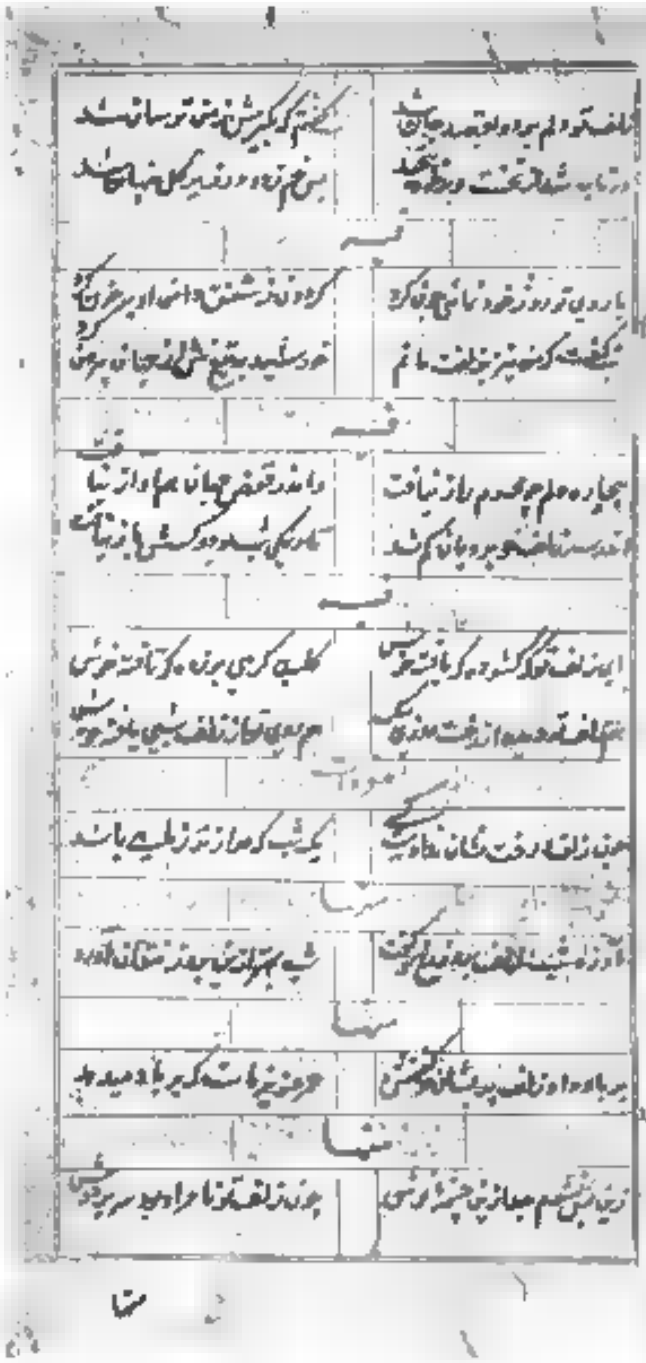

سها

ای باد صبا ز مرو تو بوی بکن | تا دامن گلبن بگل شود پیدا و

سها

گر با سر زلف شب یلدا زده ای | در تاب مرو کان ترسود ایا شد

سها

زلف تو کز و فتنه فتاده بپا | وین تو کز راست فتنه آید بپسند

سها

یک تار زلف و در آفتاب کردش تیز | صد خانه کرد و زاهد مکلت نشود و را

سها

زان زلف شکسته تا دادم دل | کز لطف بود با شکسته را دل با

سها

قصه زلفش نمیکنیم بکس | زانکه خاطر ما پریشان نکند

سها

جانا تشنه خ لبا که آن خنده در | آن خنده نمود دل چنین خون کرد

سها

انصاف بده که خوش تماشا گاهیست | جانا سر زلف تو دلی در گیرست

سبع الطعام

دانی بچه مانندی ای بت خونریز | خالی که بیانه دوا بر تو افتاده
همچون که بگرد ماه تقدیر فلک | جاوید دو نقطه گرد یک نقطه فتاده

قبله

نشانش از نظر ما نمیرد ای جان شاه — ابد بپای تو ما یکی قدم ندهد
که نقطه از نظر ما نمیرد ای جان شاه — بر لعل لشکر مژگان تو قدم ندهد

قبله

بر روی تو ذلف یار بگرفت — چون حلقه از کناره بگرفت
آن خال سیاه بین که تا چند — در لشکر ما ستاره بگرفت

قبله

خالت سیاه بر رخ آن مه نشسته — با خانه نور ماهی آید خوش
هر ذره کز تو نشکفد بو ندارد — با نقطه آب کی چکد بر آتش

قبله

خالت که بلای دل شوریده ماست — از لشکر دیده هم دیده ماست
بر لعل چو شکر تو نماند نقطی — کو نیز لشکر تو ز لشکر دیده ماست

قبله

آن دیده که کو بدیده ز دنبال کسی — دان خال که کو نقطه بر اطراف کسی
زنگی بچه نشسته بر آب حیات — زنهار مدهش که صد جان در کسی

سنه ۲۶

سیست ز تخدان تو دان خال سیاه — از غالیه لطف خدا دیده پناه

سنه

آیا چه نقطه است که مشکوی جان — از مشک کی کنده و عنبر نشانده است

منا

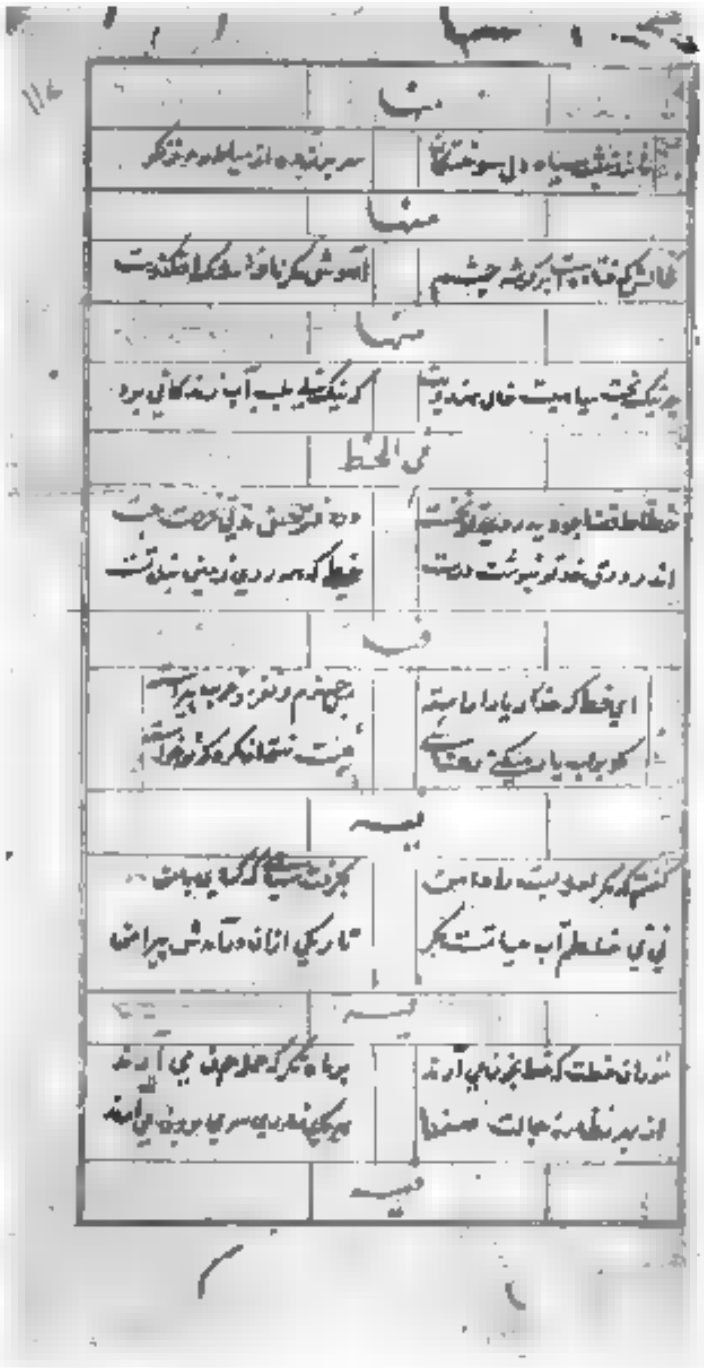

روشنه مغنی بیان خنج لم یزل | مشک بر ورق لالا ست مثال جال

سها

در برج تو ملکت دل جمله حیات | زیبق مده از نشکر زنگ آورد پی

سها

در برج تو مثال سواد خط تو | نوشته بر ورق جا رخت نهایت لطف

سها

مشک سوده محلول در روی ماند | کز بر حریر نوسید کی بخیط غبار

سها

در باغ رخت سنبله دریی بایست | آنه نیز برآمد از لب آب حیات

سها

رخسار تو کعبه است و خال تو حجر | هر انکه دانه چو برآمد خطش | هر انکه کعبه طواف آمده اند | کوئی که بر آمد خط بزاری

سها

در چشم جا نیافته جان شد ناز کیا | کاشکی شاهد ما بدم آورد پی

سها

در عشق بسنکیتی سوار حیلی | کاشکی کش نبود بر ماه نوشت

سها

خط کشیده پاکرد ریغی کرچه | حبه نه سیه کاری نکن

تمت الفتح

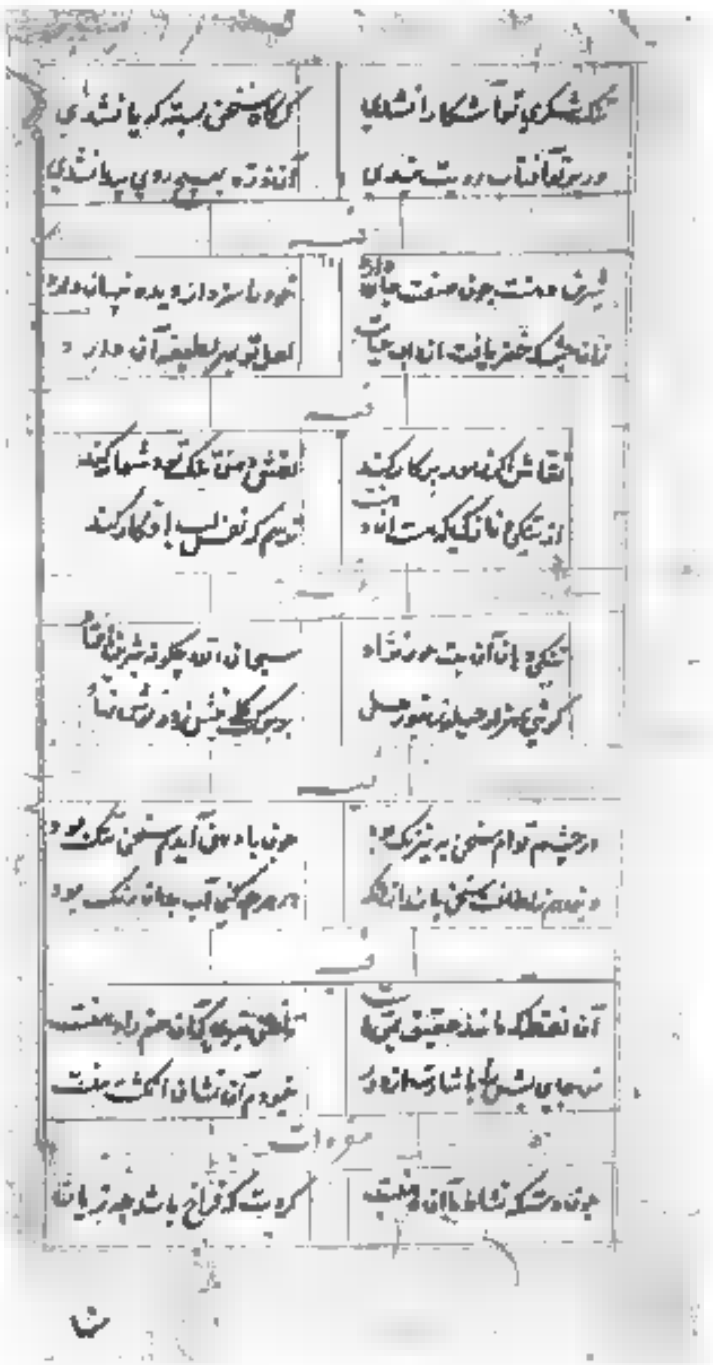

صنما

گوشید فراخت و بان خوش آواز | اورد زبی جامگیات کاساس فراخ

صنما

در میانت کرشمه غمزه سخن | سخن مست و نیست و رده بیش

صنما

یا وصله فراخ قانع شده ایم | از شاخ بان تو مگیر چیزه

صنما

بیچت بان قوده زعالم لطف | هر کس که ندید روی جانان هیچ ندید

صنما

بی روی و موی تو بانت | چون سنبل کرده شاید دیدم

صنما

بر صدره بانان کجا دارم چشم | چون تا لب او در آسخن در سخن آ

صنما

چیزی که ز کوچکی نکشد در دهن | گر فهم کنی جزه بان یارم نیست

صنما

دیبانت کرشمه خاطرهاست | چرا دل ز چشم جانها نیست

صنما

هنگام طبیع چهره خوشین بی تکلف | بیکار شده بهر کار بیکار بان

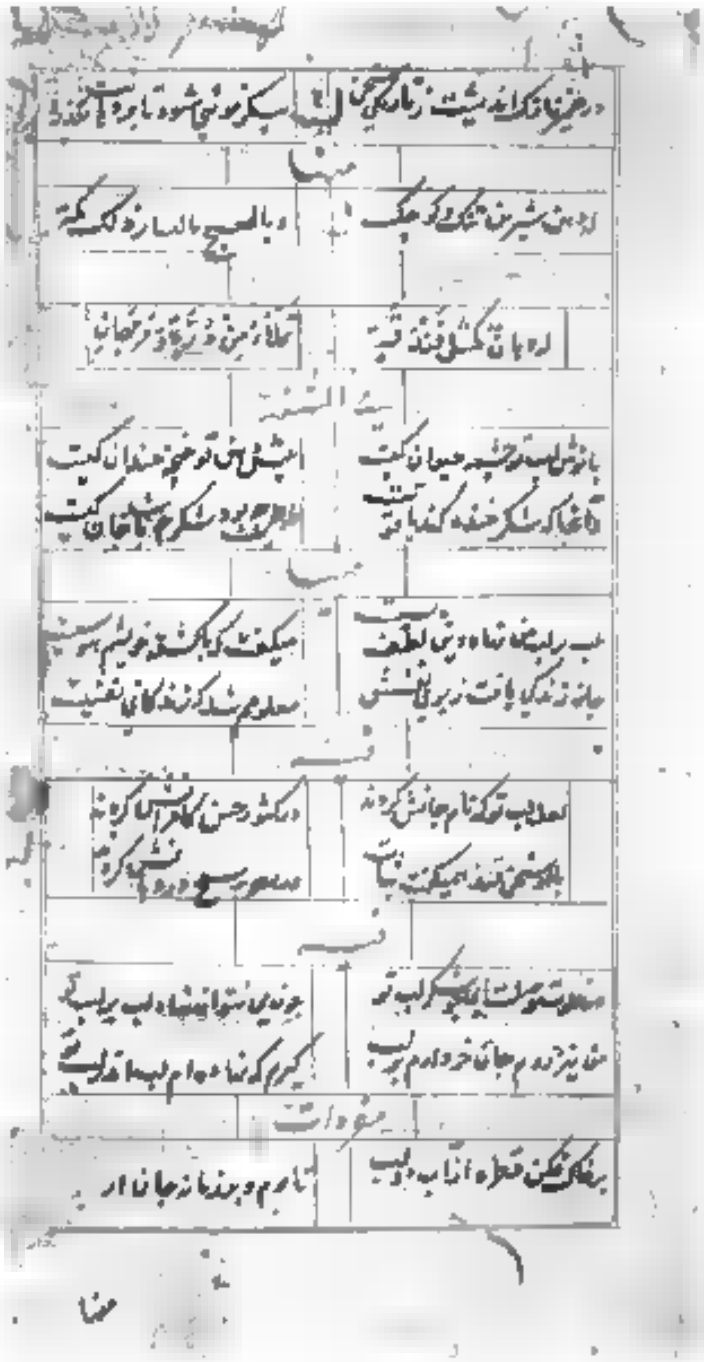

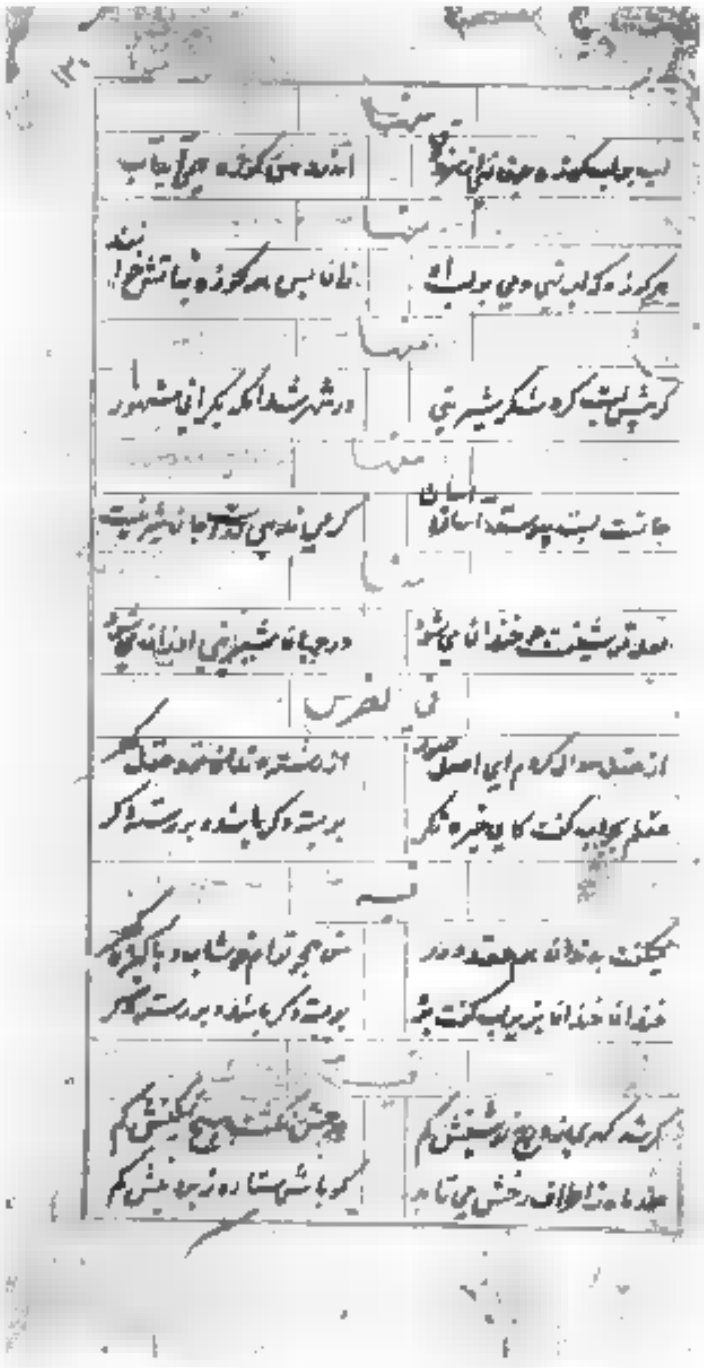

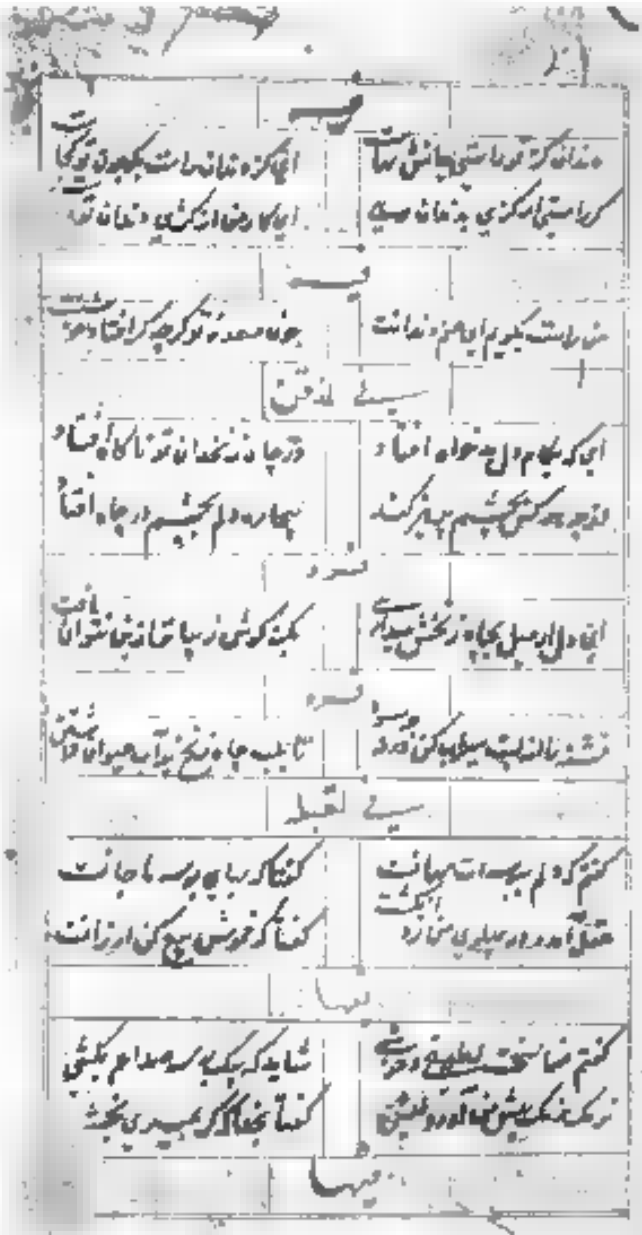

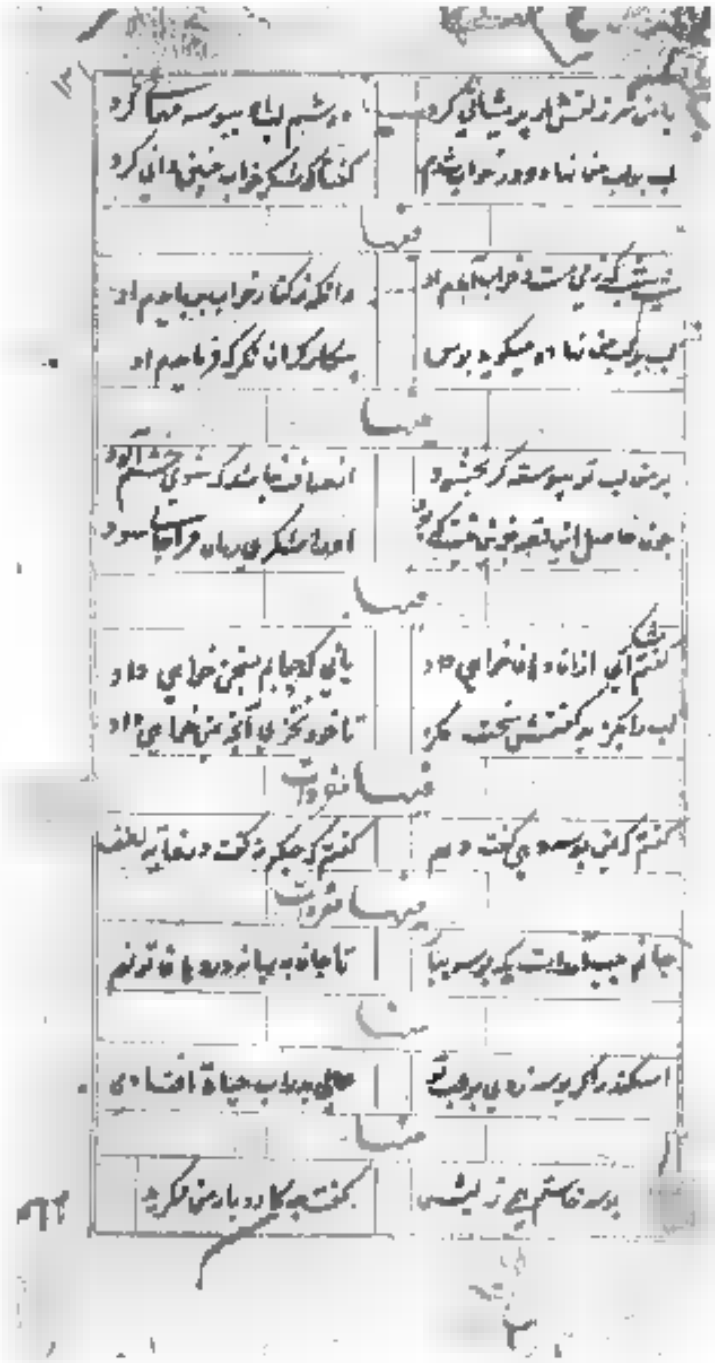

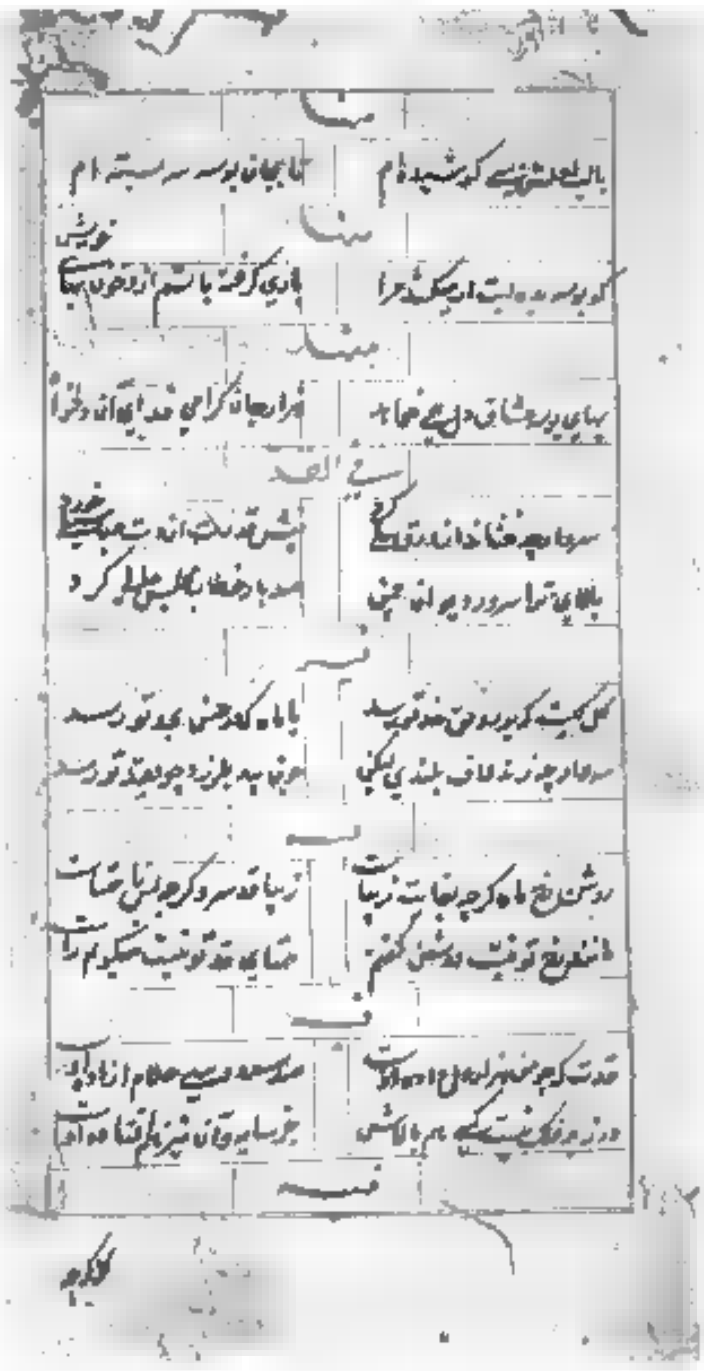

تا کی بدرخش می نهد خاره دلم	سر وار چه خطف میکند بارد لم
جز قطره بیاده در سبوی دلم می نشود	جز قطره تو در ات منت بکارد لم

ف

ای قد خوش تو سرو را داده حجاب	لعل لب تو چشمه ما را به عتاب
با قد تو سرو را چه کف سعد چمن	با لعل تو خاک را بر سماب عتاب

مفردات

اندیشه قد قدم بدر آنده ست	کاتش ز سر ما بسی از دود تاب تم

الف

در باغ وصال بر لب آب حیات	یک سرو با ندازه بالات نرسید

الخ

بگذشت که قصه ات کند کوتاه	هرگز سخن دراز بدینجا نکشد

الخ

شاد تو اند شد لب کاج کژ	قد تو چه جای که چو خورشید بلند

الخ

چون سرو نه خوشش کرند بیخ	چون چشمه آب خوش لب جوی بسند

الخ

ای روی تو چون خضر خجسته پی	سبز قدم تو چون مسیح کار فرما تست

الخ

سرو لب جوی تو چو آزاده بود	افتاده نارون راز حسد لرزه بر اندام

آخر

کفتم چه نکو بزرات از من کفتم | باللہ چه تو کرده است هی با کفت

فی الجمع و التفرق

کرت تا بود وصل تو ای جان جهان | جان جمله جهان باتو نخواهد زدوان

اوّل بجهان بودم و دل بی غم | پس عشق تو کرت بت و دادم بسیار

منها

عقل از نظر بر سعد با یار کا | سر بر کرد تا جهانی پندانت

چون نیک نکاه کرد در وی چشمش | کف تو الف و الف چو نونی نماند

منها

در حلقهٔ زلف تو ز دولت لشرف | کو را به بناکوش تو هر دم کذرست

مسکین کرت به بین سیاه تو نکند | با این همه زر چه کند او غربست

مقطوعات

آن موی او بیاد بوسه کرفتکی | لیکن بقدر جان نرسد در بیاد او

منها

کفتم که سیاه تست آن یا موی | کفتا تو درین سیاه چشمی شوای

منها

اندک کرت مضایقه بد کبت | من خنده آن کسم کان در یابم

منها

روزی بهزار کرد تو عشوه کم | وز بهر کنار در بیابت کیرم

في اللطف

تا کی نشیں از لطف بآزار شود	تا کی نشیں از لطف بآزار شود
بر دور بچشم روح زنا بد خواب	بر دور بچشم روح زنا بد خواب

فيه

سر زلف بار خوان بر خیال تو کند	بر رقوبا میدو وصال تو کند
شبها بسر سودا زاندیشه دوم	در کار کز خواب خیال تو کند

فيه

ای روی تو از لطافت ایذه زده	خرام کند دلهای خیالت بجوی
بر دیده کشم ولی ز خار رمزده ام	ترسم کز شود پای خیالت مجروح

فيه

ای لعل روان بخش تو سرمایه روح	وی زلف بتن سای تو پیرایه روح
شبهای بعل نازکت شاید کرد	بیتاب بدوتا کرا فتد سایه روح

غطاب

تا صبح شب جانا مرا کرده بجا	در خواب شدن روزی ایشان خواب
ترسم کز خیال تو شبی رنجه شود	چندان قدمش بیا لمسانتوان خواب

الباب التاسع عشر في ما يحتاج في المكاتبات و هو قسمان
الاول في الخطاب و شبهاتي الجواب و هو يقع على اربعة اقسام
عشر فصلا كما ذكر في المكاتبات الاول في السلام

السلام يفتح ليلك بنفحاته	السلام يفتح الصبح بنى لعباده

للكمال

لواحد

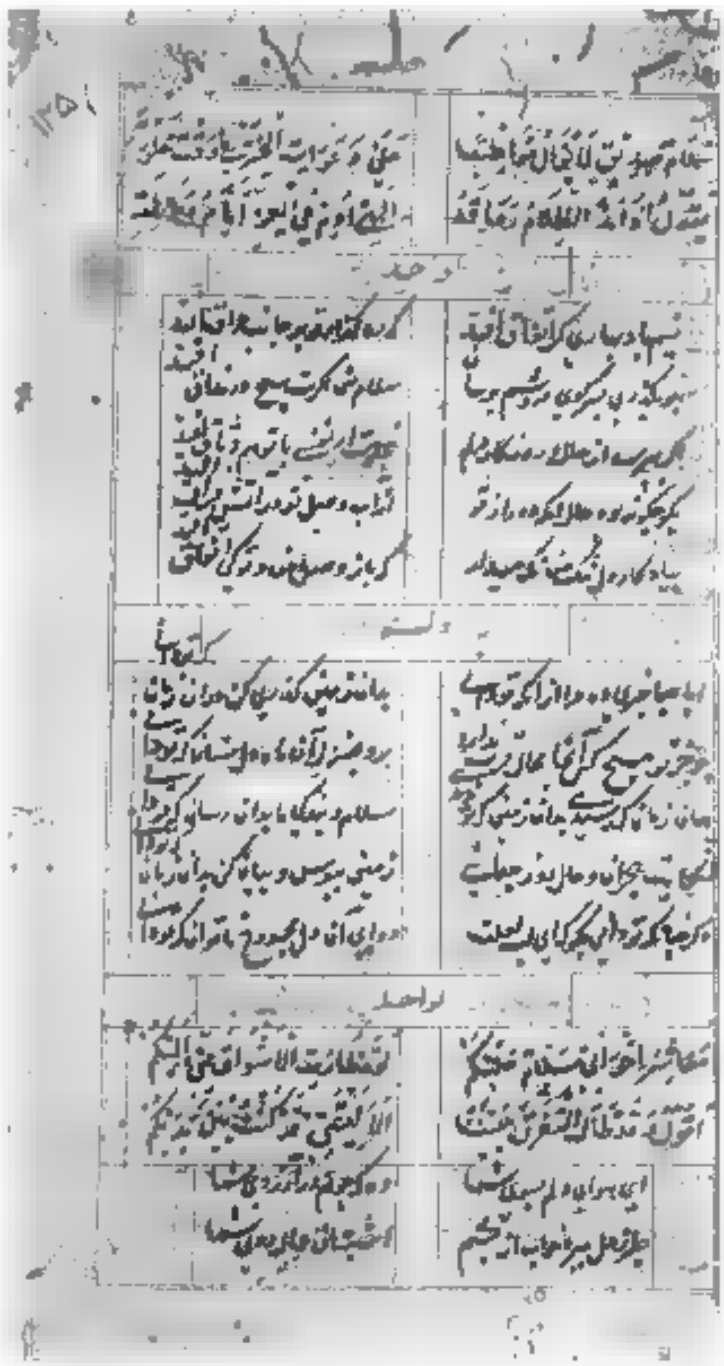

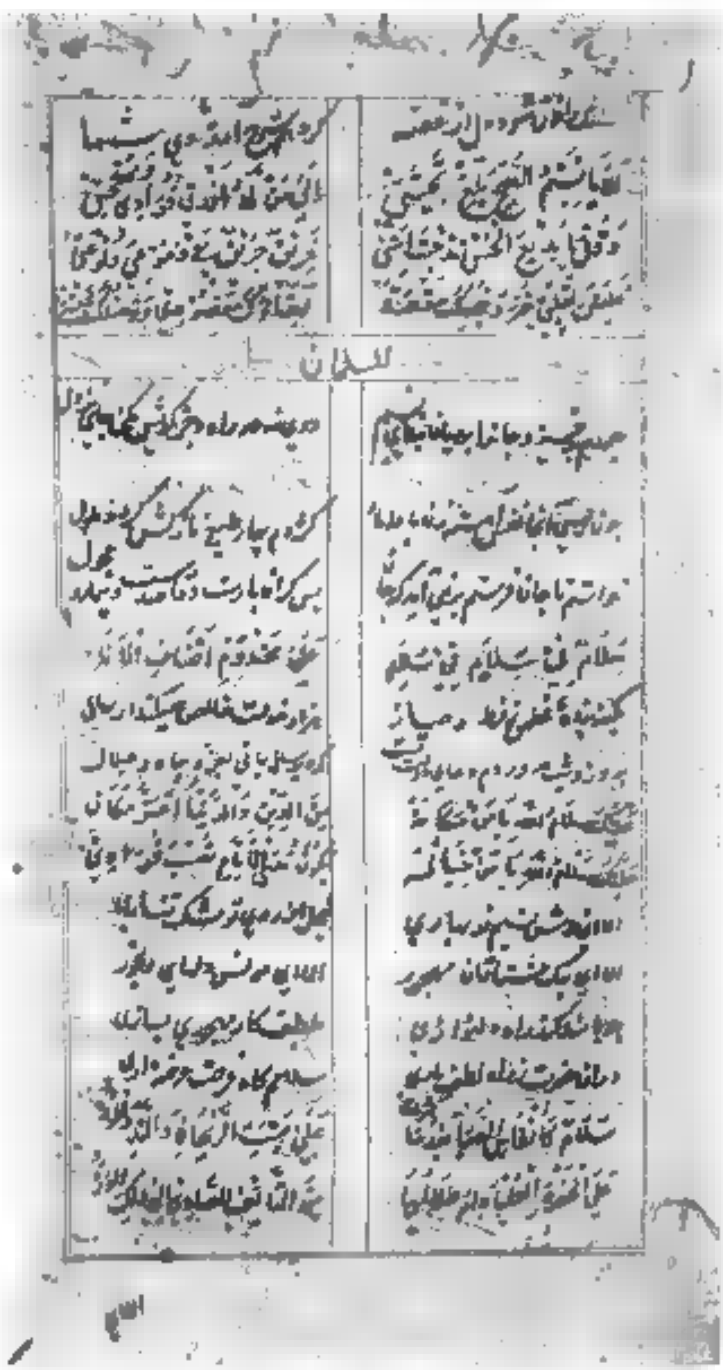

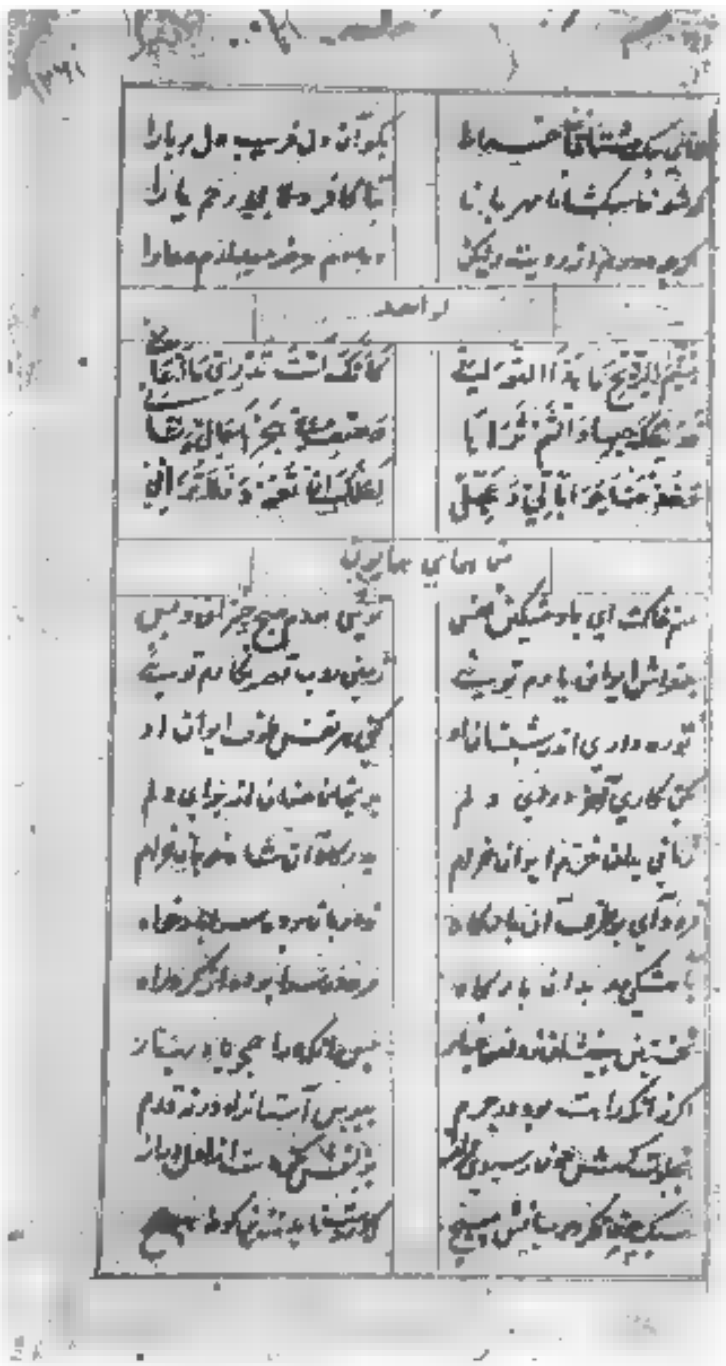

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

الفصل الثاني في شدة الاشتياق وتوقعه الى الخلاص

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

لصالح الدين اسمعيل

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

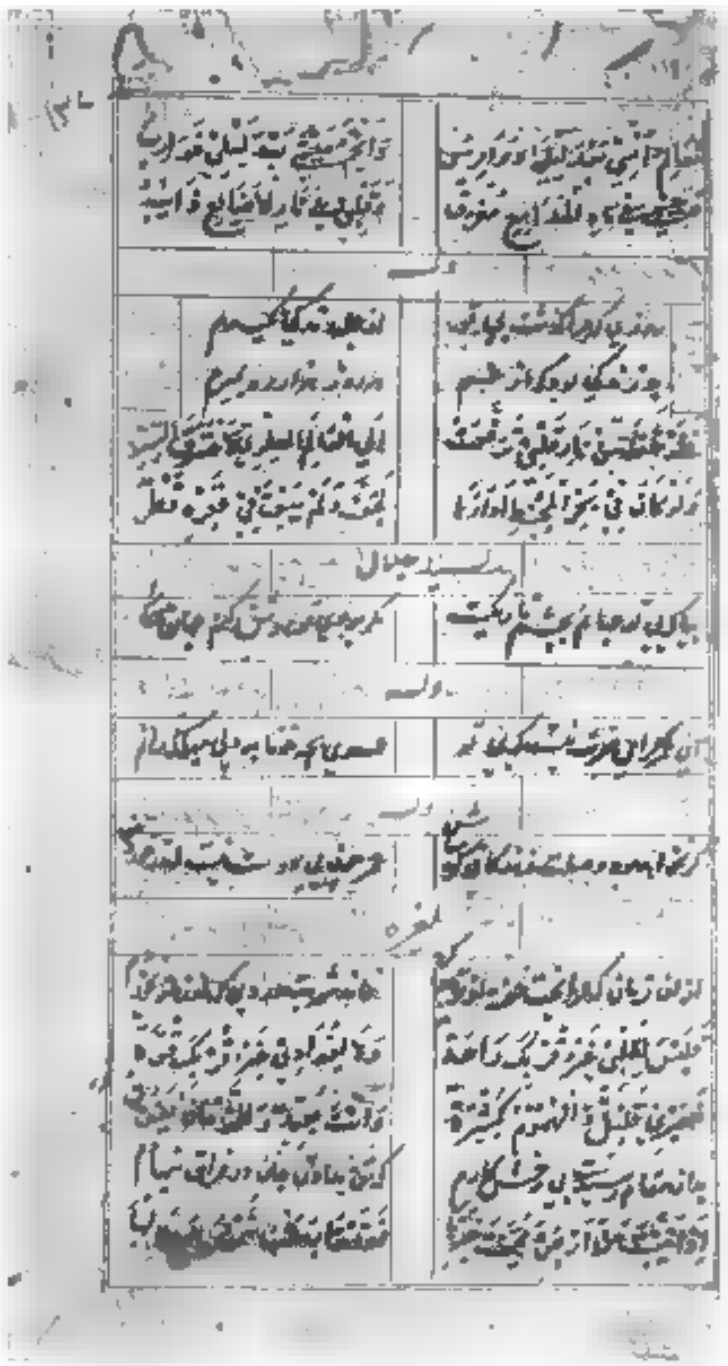

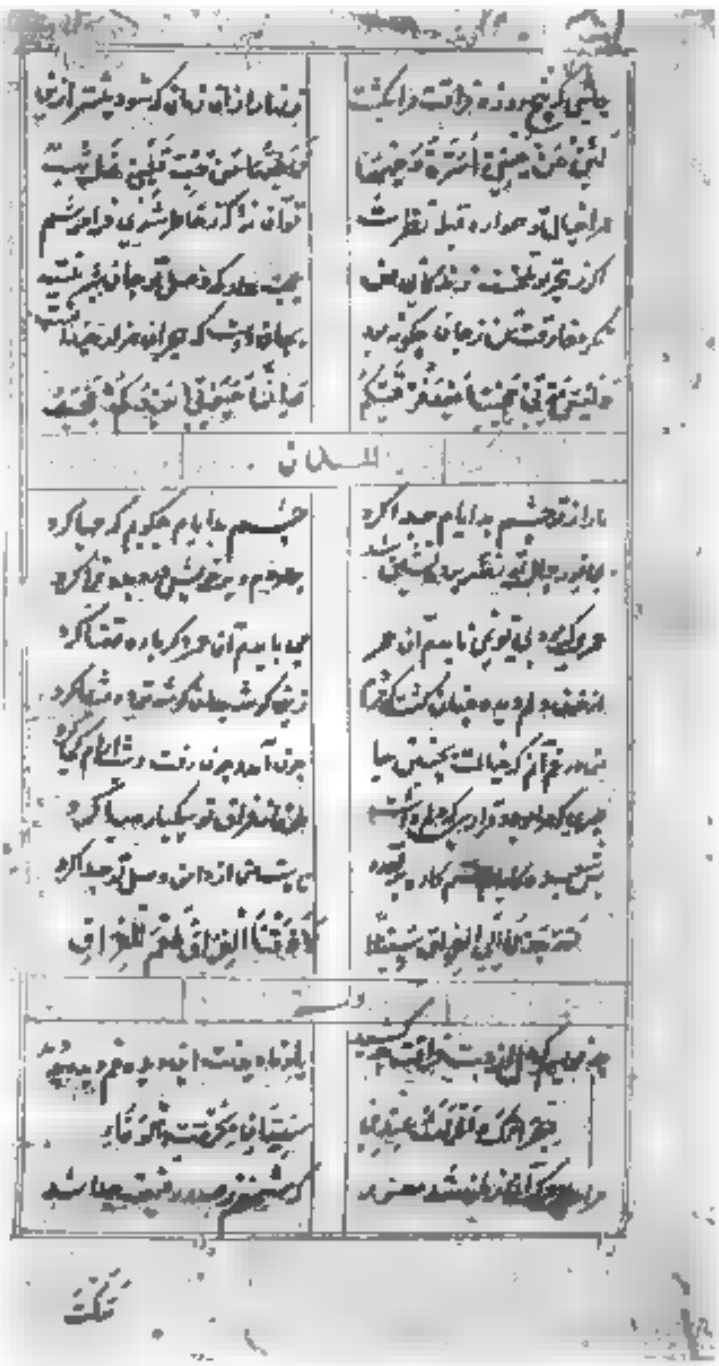

تركت الخيل والمكن قرى ... تقطع ما تقطع من ثياب
أترضى أن تكون لذا كخال ... أترضى أن أموت وأنت ناء
بحسبك في القرى أن يسري راع ... ألم تر أن كعب قد تناهى
يبيت يعد نار غير نار ... ويمسي طارقا نعم القرى
يقلبني فراشكم فأضحى ... وفي عينيّ بعدكم قذاة
فكل مثرة مرّ ذاق عيش ... وكل مهيضة يوم التلاق

لأشرف الدين أوحدي

دراستا نازخيابان بصبا بگذشتم ... خيال بدرقه راه كرد و من رفتم
دلا بدور تو خاموش زندگاني نيست ... كه زندگاني تو در خامشي نهان دارد
بسم كشته باد اسرو سايه ات هرگز ... دريغ باشد دلها سايه بتان دارد
آن خشك كه از فراق بر جانه منت ... بيجان فراق باد و بر جان فراق
عهد نميكند آنكه رفتن خواست ... شرم خدا لك و لكني امينتها
اشهى الي من

لئن لم يعطها يوما ... ليسئل معطيا يوما فيمنعا
جانها فدات ان رفت خوشتر بيت ... ليكن اميد وصال تو خاموش نگذاشت
الحكم لله وحده يوم يجمع الخصمان ... الحكم لله وحده يوم يجمع الخصمان
لا تعجبنّ امرأ حتى تبيّن له ... فربما طار طير قد هوى ليقع
قصه خود در ره عشق تو ... شرح دهم گر بزبانها
گر بمثل گفته شود با تو حديث ... ايما فهمت فانت اولى

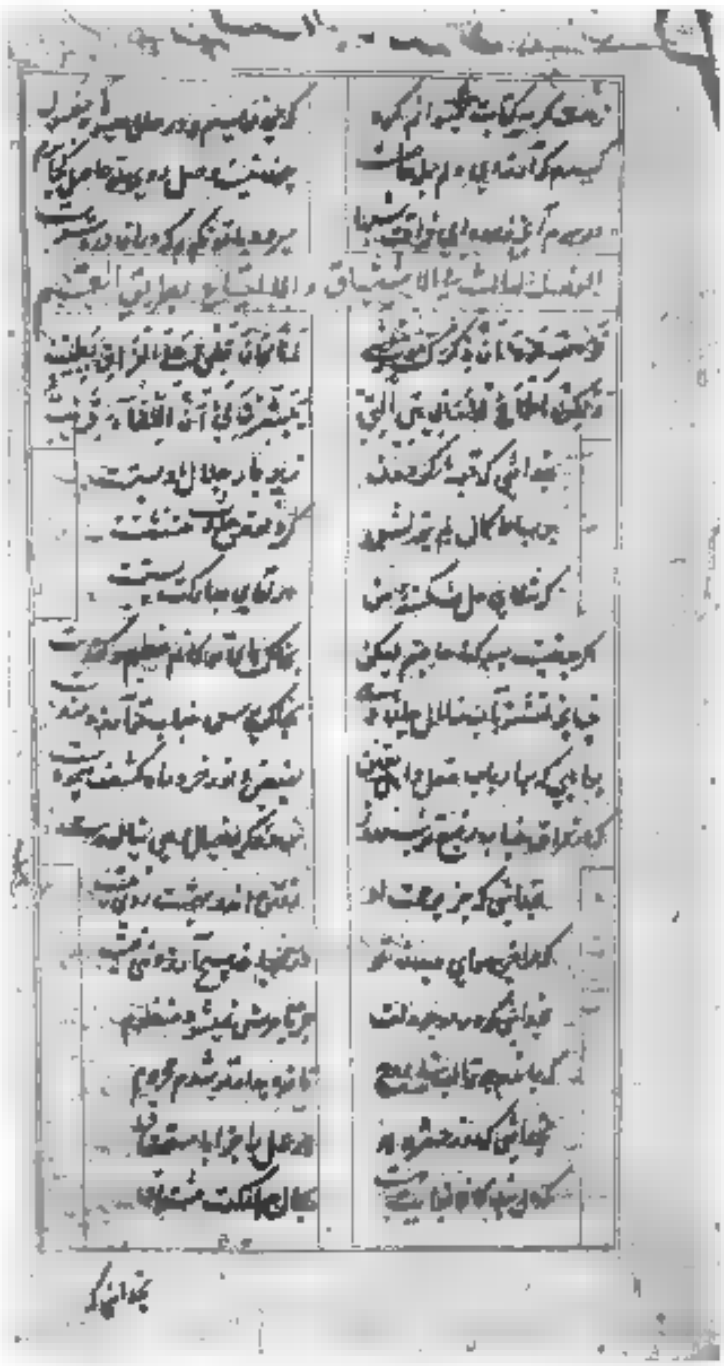

بخدائی که جبرخ کرده فراز — بکوتاکی عمر بیدار باش
گذران جهان تلخ تر — هر زمانه مرگ آید در کمین
بخدائی که عرش در حشمت — هست کیفر کناه کاران
گر اندر دراق حضرت تو — بدرخ از نسل آدم باشد
و خشک بنظر شوق خدا — بیفتی مژده با خشی آرزو

بدان خدائی که هر کس که در عبادت او — بترک شهوت گوید از زبان دل
یکی نفس بشنو و کن در بی غرض حق — نگاه دولت تیمار جان کند
بخدائی که بر درخت سخن — به تماشا کس آن چه سوخته نخید
گاه خضر در دراق تو دیدم — هیچ کافر بروز مرگ نبیند
بجی سوز خدا که تا نبرد صدقه — هیبت عمر تا نه هر کسی تو
ای مسلم ان دل او جاهد و عدالت — کشتم بجا نه هیچکس بیدار تو

الفصل الرابع في الاعتذار عن الكتابة على الطريق

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

این بیت و بیت [illegible]
در این صفحه است و [illegible]
در آن [illegible]

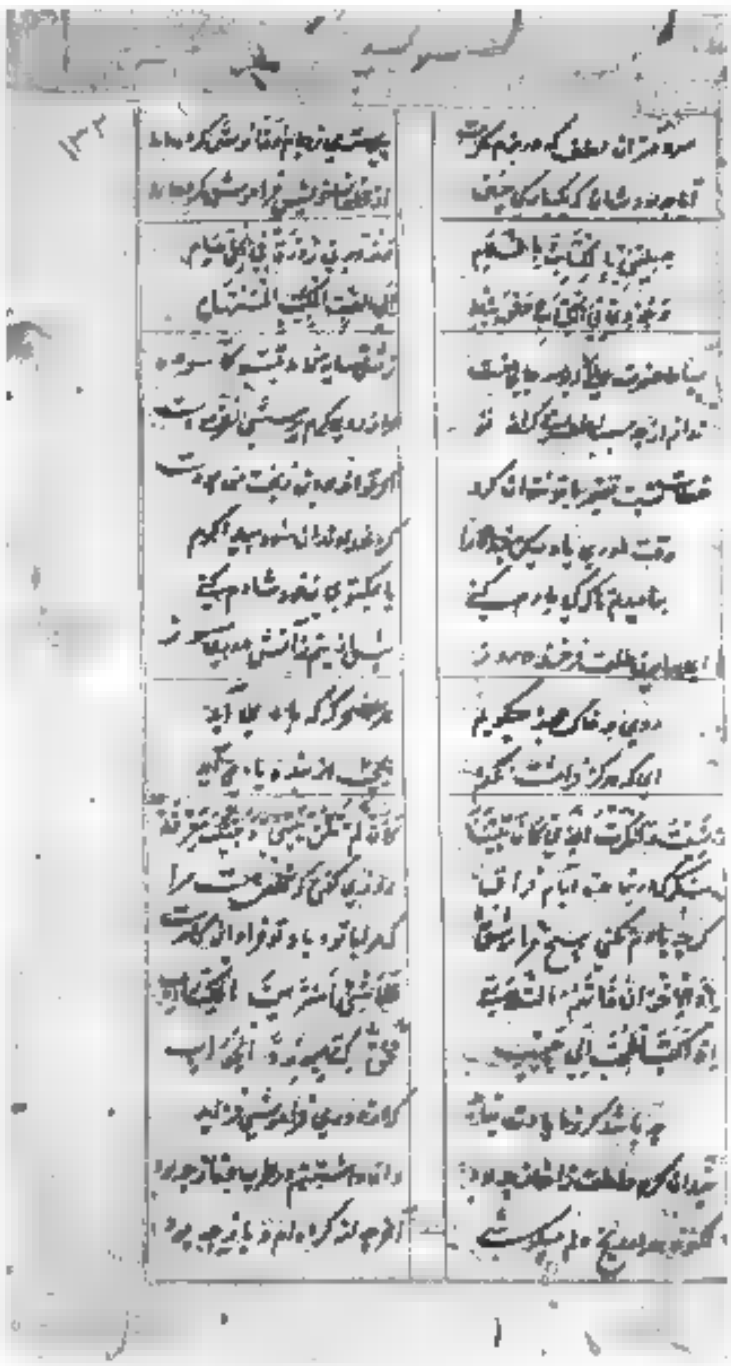

حق بگزار و راستی پیراهن است | که پیش اهل نظر مشیب عمه ما را
نکوهش مکن اصحاب معرفت | چه عاجزند بیشتر عقده‌ها نه پیرا را
بطلاع اسرار الغیب خفاء | علی ان فی جبین رکیع لکشتا
چند رای تو آگهست از سر عصه | استغنیم از قضا چه کفتی
چند رای تو آگهست حاجت نیست | کاحوال برج خود نداره جاکر
چند رای تو بود زان آگاه | چه حاجت دعوی و بیانت و گواه

اقتف سیرتکم فتل من غیر | تطلبی سدا الی النهد ایل
قد ما ان اجتماعات الکفایل | تبارین انشوا ذا الشمس تاس فتورا
اذا وصف الناس واسوا فهم | فانوا شبانی لا یوصف

لو تصفت اهبره من سالة | غیر کمن فی بها اعتدف
حملت بمفاج الی الشرح واده | فاشة بمحرن الغیر غیر
اذا شبانی فی وصف بزه | اقتف فقه کی فانظر ما تقدم
غیر ان الحوبش اعتدشا به | بعد ما وصف فی غیر اقتدار

بشیع شد فضه الله قلم غوده تیام | غیر پاک شیرت کواه حال تست
تا به حاجه فی المدیح تنطق | فالشمس تکبر ان یقال لها طلع
زنقش بدی تو صناعه تاثر | کر شرم ات کد خود بسیند را بیاید

الفصل التاسع فی ذکر تعجب الکر ... ایام الوصال ... سنی ... الوصال

یا فی الملذات سقیا لک | ما کنت الا مرجا لخلیک

فقلت له بل ودع ذلك واجتنبه ... ولا تعاتبه واهجر الى الجسد
فقلت كيف بنسيان الذي سلفا ... من العتاب وقد اخذت في عتبه
فقال ودع يا ذا وصاحبه ... فكل خلق يرى بالخلق منكرب
فرقت نفسي وذكرتني كرمه ... جاد قد سئمت من توجد خلقي به
حاسبة نفسي وذكرتهم وذكرها ... ولم أذر شيئا العاقبة اصبح
وعدت لي بعد ذلك ستة دواوين لم ... يأت بها بعده كاتب ولا يجيء
أودع خذ بيد العائشة ... ولغيري لما أراد فليجيء
وسما أبو وديع هذا الكتاب ... فسمينا من بعد العائشة
ولو كنت تاركا شيئا لأبي الطيب ... أو مبقيا لأحد لأبقيت لهذا الشيخ
سمعت حماد بن العلاء ... وبقيت فريدا في العائشة
هو الذي سماه بذلك حماد ... كما سماه بهذا الاسم أبو وديع

الفصل الثاني وستون فيما يصلح أن يكون جوابا

في الحاوي المتناهي بعيد صيده ... الى المهرب الصلباء أم ظبي الفلا
كما ذا الذي أوحشك منه ... بما بينه ثابر من بعيد
بكاه بلى لو أن ما قد أراقه ... قبيل الفراق من بعد يرد

ربما عرت قد تعاد ... كل ثوب يلبس ثم يبلى
وذوات الثياب تبلى جميعا ... كل ثوب الا ثوان كما
من رأى شعر ناصح وبنانا ... كل شيء يبلى ويفنى سواكا
كتب تحرابي بالكتاب كما ... حلي أنه قبلي يلقى ويعدد

الفصل السابع عشر في الدعاء وقت الشدة

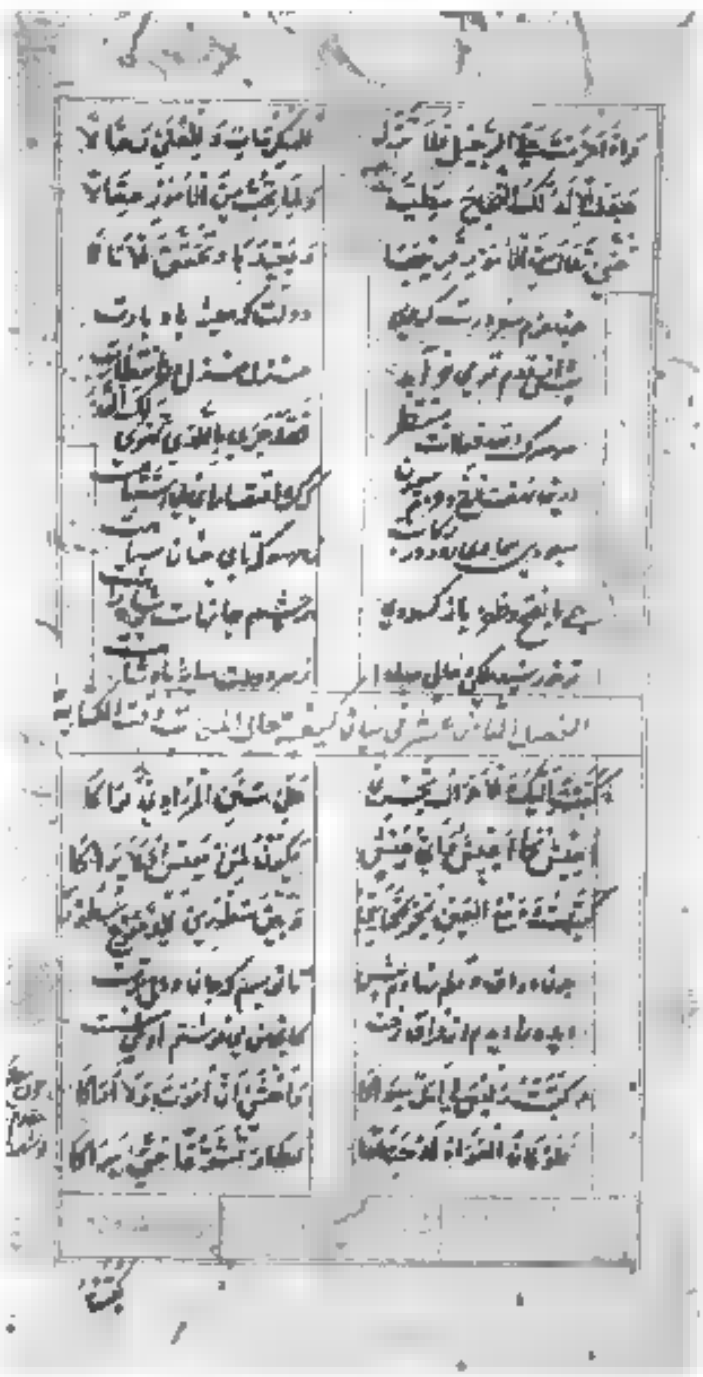

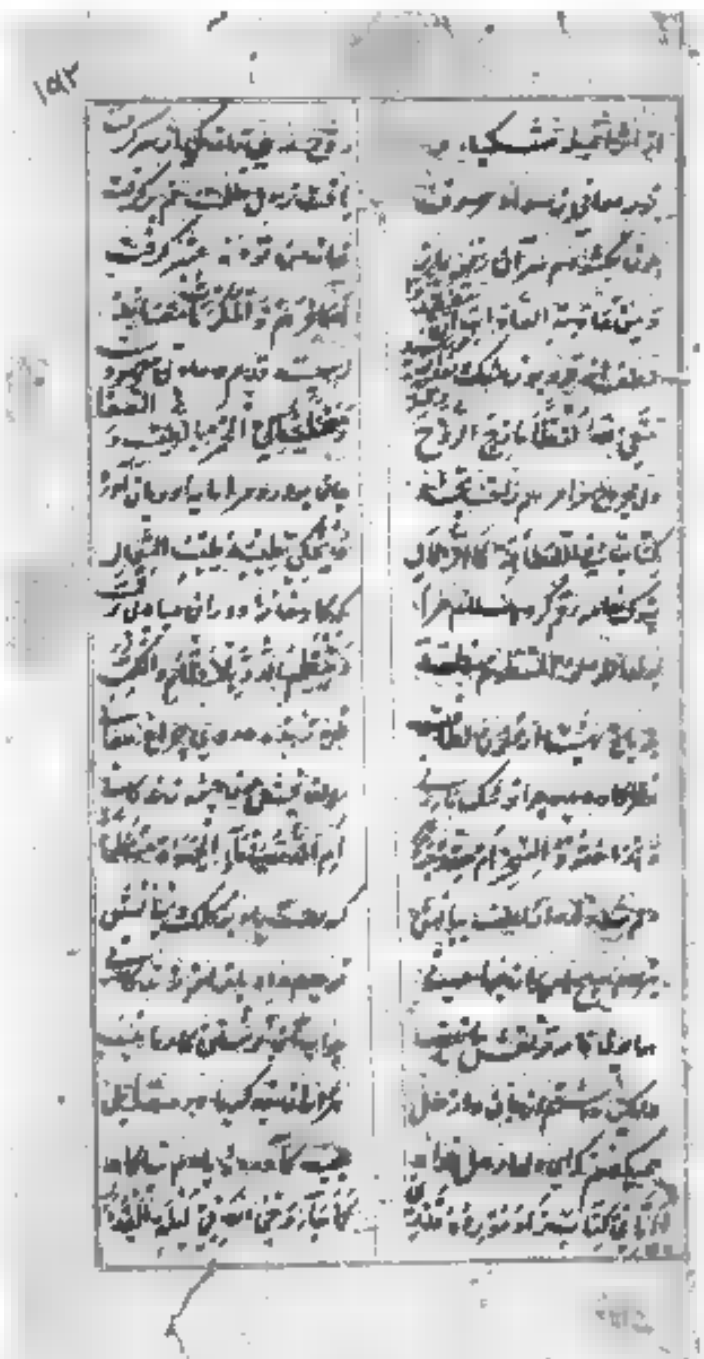

غطرات ذکر گوئی خاصیت لغو لایعنی
او صفحه و تو کی حیفه بلغاء عرب
یا من الید فی الشدائد مهر بنی
کو بر خطا فتیده غلو هو عین صواب
ثمرات نخبت کالوجد و یا سیر و
انی ثمنت غلبه بالایجاز
و ظهرت بی حلی الیمان الفاطری
فلما نسبت بزینه و سخاوه
و لقد اتی فحر الی بر ضاک منتهاه
فضلای قصیدتی فی مدحک رمضان
بیارد سائل بر خاک من ار بر
ملی بصد توان خاکم نشوید
دهد خاشاک را سر خاک کرده
ز خاک من کیاه سر بر آرید
نشان مهر تو یابد هر انکس
که کلهای کیاه من ببوید
چو بوده ارم من از خاک لحد سبز
دو چشم بر دمن سد نبعه جوید
ثمرت بکار بستن ثبت بی الفاظ مدحتی
خلاف توام تا متی الف مدتی خلقی
نعیقه تو نیلیا یا ایها الذی انت عاشق
فعلت و هل یری ناطق فی الفسوق
ثبت مدت سعادت بخامه تقدیر
حروف مهر ترا بر صحیفه جانم
نگردد طغان زمان محو نقش ابد فهرت
گذشت عمر و هنوز آنه کز و بنجوانم
چشم انی بی بی حیم ز دیدار
ادخلانات مقتضیا بسلام آمنین

لکاف

بجا که دولت بهر تو ملک
نظر کن بنده کمترین عطائی

ولد

چو در سرای تو دارد ولی دم خود زنه
ز فال نیک تو دارد امید خاک کده
بکلی بخلق بالیم ز تخلیف

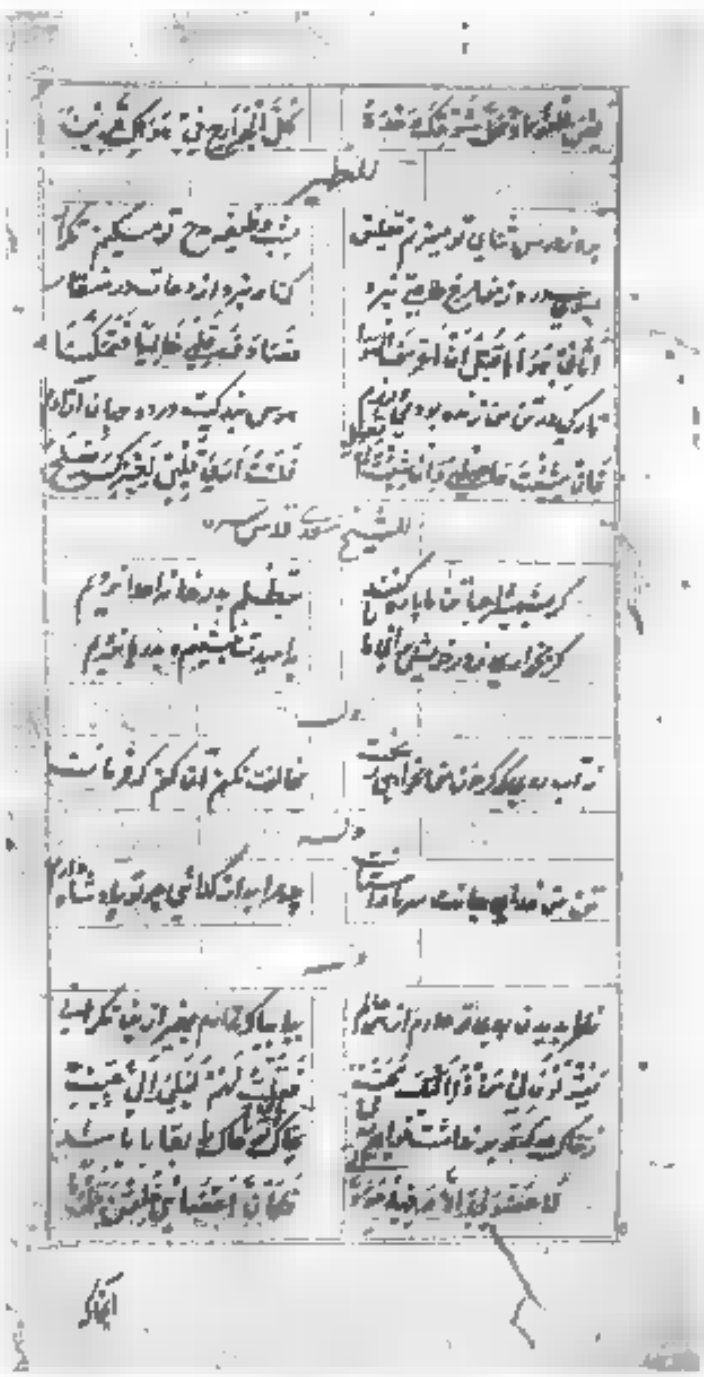

خواجو

لکمال الدین اسمعیل

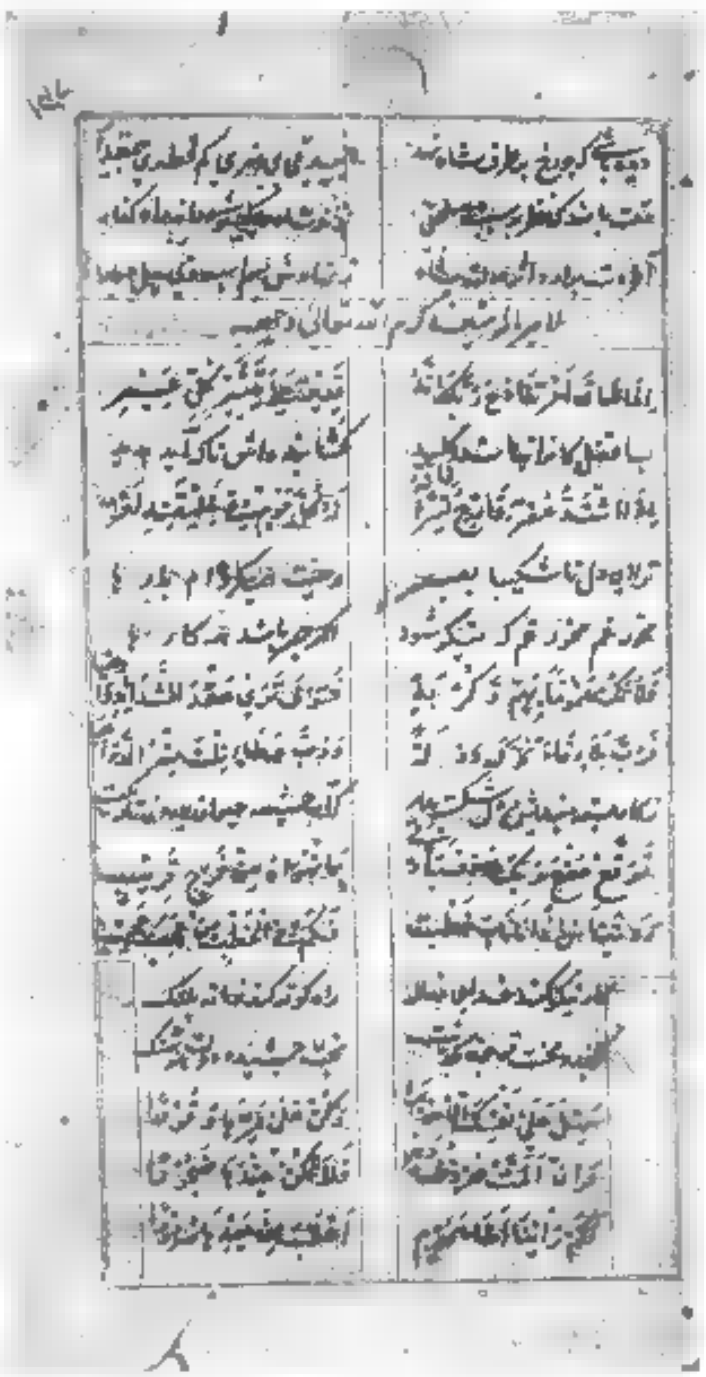

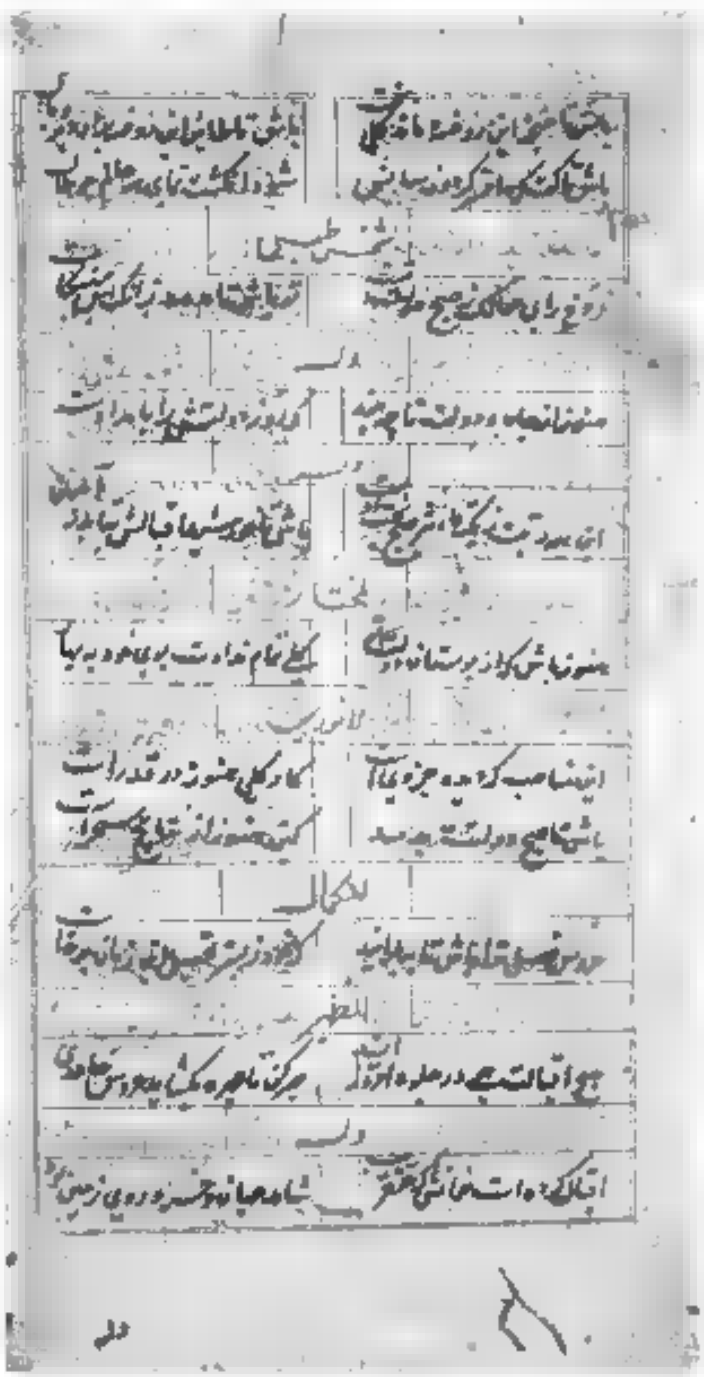

ولـه

شب وصل است و دولت تا کرا بخشد سحر باشد
چو هر کس کار خود کرد او بکام دل بسر باشد

بروی کار دولت خیز تا فالی بفرخ زن
که تا باد صبا بر تو وزد باشی همنور

ولـه

کتبت

کفاک الله دولت دولتی نیم
خدایا چون تیر شود راست کردم

ولـه

ز خضر نارد آبی بر جهانداور بیت
باش تا خضر زند دولت بنامت بیت

الباب الثانی والعشرون فی الاستبشار بحصول المراد

بمقدمک البمن بشرت فاکتئب
بالفوز و قلت الجد آنست

للکمال

دست خدا نگاه دلی را که در دو کار
منصور گشت رایت صدر بزرگوار

آمد سوی تو بخت بازوی بسته کار
تا تو چو بخت باش بر او مهربان بیار

ولـه

هنگام صبح عید دلی شد که هر دمی
کاری دگر بیار خداوند عید باد

صورت کار ما بسامان نمی رسد
تا چون نگار ما نرسد کار کی رود

ولـه

دولت آنگه روی بنماید که بخت
وانچه مطلوب دل ما در کنار آید

تا نه بندد که چون گل رخسار
رخسار لعل یار به نزدیک ما رود

آنرا که چون خجسته دل افروخت مکتبی
آنجا که چون خجسته دل افروخت مکتبی

در بیان حوادث چند و زمان شکایت از محنت و انصاف ذمی و اعتراف بگناهان خود

قصیده

ای دولت تو بخت مرا کیمیا کمر
مرا بدولت تو ورا زیر ها نور سپهر

خدایا تو چشم بدان دوخته
خدایا تو چشم بدان دوخته

ترجیع

بیت

یعنی بعید هیچ خداوندگان جهان

لا تقنطوا من رحمة الله

تا نسپری زمانه بکامی باز نرسید
تا نا بجا نسوخته بینی باز نرسید

ضایع نشد ان اشک که بر رخ بود روز
دولت نظری کرده بمن باز نرسید

نحن قاسمنا

هر نامه را که آمد صبح سعادت
هر نامه را که آمد صبح سعادت

چون کرد عزم سوی سعادت
در بارگاه سینه فشارد کریمکش

سراج قریب

خود نرگس خمار تو دیدا یعنی
امید نوبهار جهان بد بدا یعنی

ترش کنت شوخ فتنه کجایی یعنی

لا یایس منه

شد آفتاب دولت او خالی از کسوف
شد آسمان عفت او صاف از غبار

عفو خداوندی بهر امید است انتظار

الله یجتبی

گلشن راز

مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید ‌ ‌ ‌ کز نسیم نفسش مشک دمی می آید

جان ما و جان جانان خواهد بود ‌ ‌ ‌ تا به پیمانه که را جانان خواهد بود

بانگ بر مستان ایام زد و گفت که هوی ‌ ‌ ‌ کاین بزرگ مقصد و مستان امروز قدوه ایشان خواهد بود

باز چشم همه گل پرشکر کرد و شکست ‌ ‌ ‌ بلبل از هر طرفی بر سر بستان خواهد بود

ریحان ریحان از رخ جانان خواهد بود ‌ ‌ ‌ تا ابد ایام وصالش بر ما آسان خواهد بود

با یمن همت وی سیمبر عالم جان ‌ ‌ ‌ باز در بر کشدم چون بر و دامان خواهد بود

دولت کوشش و دیدار وی و یاران وفا (احدی) ‌ ‌ ‌ خیز تا خاطر ما شاد و شادمان خواهد بود

دولتش باد که بر کوی تو گفت حافظ ‌ ‌ ‌ کار ملک نه بدین سان و چنان خواهد بود

لاطهر

کجا نی جوی که بوی خوش تو جان انداخت ‌ ‌ ‌ نسیم باد سحر کز تو بر مکان انداخت

گر آفتاب شریعت بطالع مسعود ‌ ‌ ‌ بر اوج سعادت مدام بان انداخت

لآلی

عمارت الا بتخلق منضود الفوا ‌ ‌ ‌ تستیقم الا برزانون الفلاح

دولت اندر پیش و پیروزی بدرقه ‌ ‌ ‌ نصرت اندر رکاب و عصمت بر جناح

لغیره

هر کام که خواست ملک جان بدهد کرد ‌ ‌ ‌ هر قصد که کرد با تو امید دروغ داد

لواحد

هر جا که بود دلبر جانی و دلی هست ‌ ‌ ‌ دولت کسی آنجا که بود هست کجا هست

ست تعالی یا کریم یا رحیم
آخر بآخر آمده یا ملجا رسید
ایطلبای مکن بهذه الدعوة
آزاد خدا ناد بزا آنا

ش کتاب یا لطیف

اشاید بیارانی صاردم
زرد بی زنین زنگ نهاد دم
بیاد عزم کرد دخاب زدند
کاپیچ زده آرایش جاهات

ش کتاب ویس و رامین

آن بخت که کامرانه و شادست
امروز بجست بر بخاست
دولت زنقاب سیر کشته
بخت آمده کرده بر گشته
بازخره کرچه بی نصیب
هرچند تهیدست غریب

ش کتاب ویس و رامین

آشوبش آسمان و غوغاء نیک خاصه
زیر و زبر آسمانی و زرد و سنگ اخضر

آیات آیات و عشر و نافی الاستاحة و الاستعطاف

برآمد آفتاب سبک سر نخست
بپیرایه ها خیمه ها شد درست

یا نور سین

بدو نگار تو الی چه بی دلم
کل بامید بی راه میزد خرمانی
ما بحمت از سایه انگذیم
پیش دولت تو نکذیم نماز از آنا

ولسه

کرد و نی سنبل بهار و روی نسرین نوبهار
در سنگی زده تو در حره یا ذا الجلال

ولسه

ولسه

ولسه

ولسه

ولسه

ولسه

ولسه

ولسه

ولسه

این زلف کار یک دل و صد کس مباد تا کی آخر کار ما باشد چنین
خود را و امید ما بی از وی کرده کین وعده کی وفا ما باشد چنین
سودا نکنی ای صنم و تو باشی خوش کار دل ما مبادا باشد چنین
تا چند بود دام و خدعت بورت رسم آئین کجا باشد چنین
یا چو تو خنده دم حال دل ما مپرس هم تو خندی و ما باشد چنین
گر لذتی بتر بجز یاد لبت باشد چنین ور خیال تو کسی باشد چنین
رفتی و گفتا زاد مرا عمر تمام وز گفتا جمع رجعی هیچ نه اندوه و نه غم

ولسه

دل نیست که در وی لطف نگنجد کو دوست در جانی چنین خانه دو کس چه نجوید
از خدمت جانان نه دل ما را آسایش است وز فرقت جانان تن ما را تن چه نجوید
از ما بجفا هیچ کس این پیش نهاد وز هیچ نه اندیشه ما این چه نجوید

ولسه

ای ساقی و خوبان همه با یاد تو مستند وی مطربان کز بهر تو با عود تو مستند
از نامه و پیغام که با یاد تو کردند با یاد تو با نامه و با عود تو مستند

ولسه

ای آفتاب چهره که ذرات کون و کیف وی ماه تابناک که انجم ز تابش
امید بس توقع وای کز لطف تو در حال از چشم خانه نظر کند

ولسه

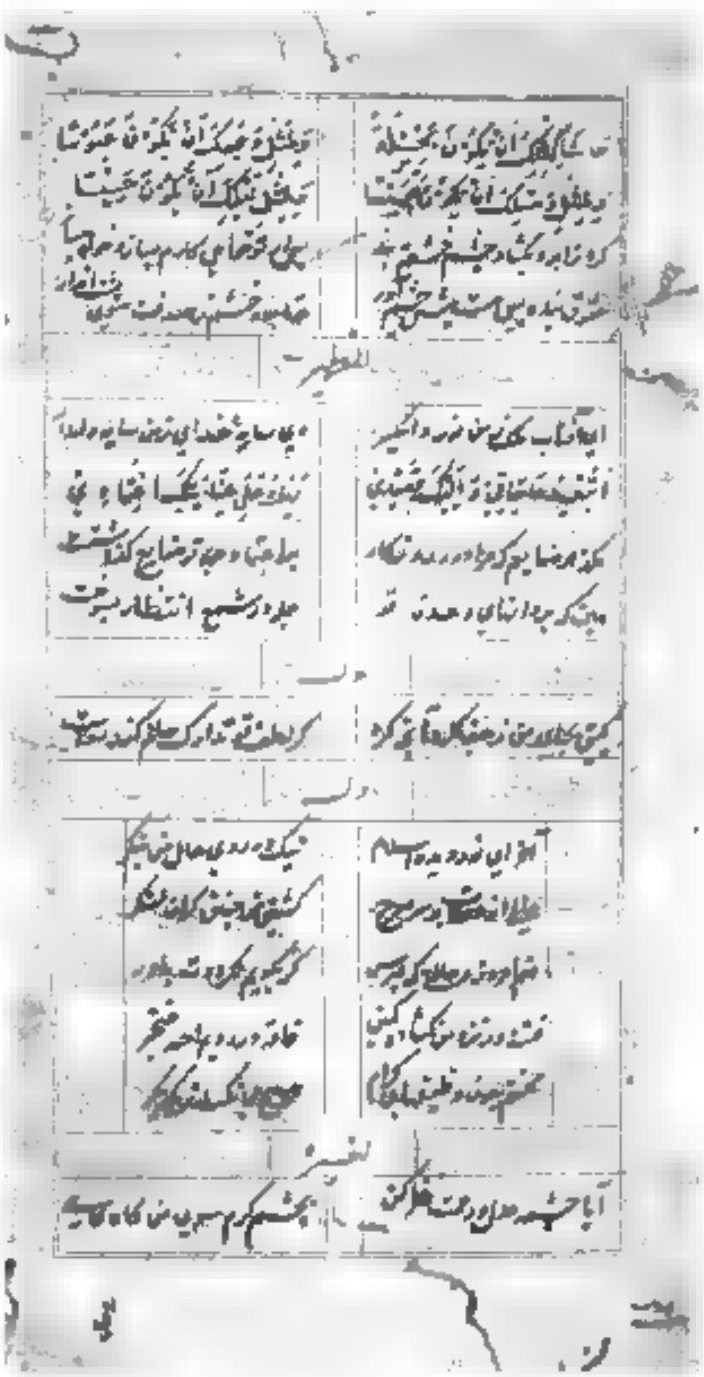

فیا لیتنا بات بعز نباکه	و ایاه ما ابقی غیر جوکه و زنجی

الشاطبی

بگذشت بیتو بر ما روزگار نه	چون تو نبی شاخ و یار نفسکی کم

ولـه

ای خاصه خاص خاص ما خواهد بود	من خاص تر ندارم از ما خواهد بود

ولـه

یک خطه ز خاک تو عزیز کرده ام	کز خاک تو بتا شیر خاکی را در کرده

ولـه

قد اشرقت اثر شب تعشقی فمالها	سبکا بمزاج الصباح رائح
فیا عجبا هل الشعر الیا علی قدرها	لقد خلقت بخلق الشباب تجدده
گفتم که بتر بیتو بوشید بپوشم	پوشیده شدم و لیکن افتادم

الکمال

شریف و ارزنده حیا مال هنر	لیکن نه بدین صفت که در بابند

ولـه

آن جامه که از بهر دل افروز دیبا	بهر فروش هنر نکرد دیبا بافند

الطرائی تابعه ابن الدهیا الشیرازی

ای رسیده ز وصال تو بجانها جانها	مبتلای محنت هجر تو دلها دلها
ریش شهر بسیا که بتا بخواهد	خلقی دارد اندر بدم نهشد

ولـه

بگفت اطلبت الله فیما یحبه	فقلت الی و انطلق الغلام
سزد آنکه خطاب بمن فرماید	تا خبر کنک که دست آماده است

ولنه

کنیز که کحالت نظری خواهم کرد	تا خبر کنک که دست آماده است

لغیره

آزادگان دهر و کریمان روزگار	حاجات بندگان همه وقتی روا کنند
دیده ده داده ده بنده کریم مرا	چند وعده بنده کریم وفا کنند
حسن قبل نعم و قولک لا	قبح قبل لا و لکنا نعد فنعم
ان لا نعد نعم فاجئة	قبلا فما بدا لک احدث الندم

لابی

جان بنا با جوابی بن ده تا بنا	زنهار که تو بابنده نیت کژ نیی
بنا بی رحمت خویش را بجو کرم	کز لطف کنی بنده تا نیابی کژ نیی

لابی

هر کس ز حرات کند شکر کند	آنها نکند جز که احسان تو هم

لغیره

دادم امید آنکه مرا داری ارزانی	بعد از خدای عز و جل در تو ام

لبعضهم

گر چه تو حاجات همه مشغولی	گویند مرا و ادعا می کنی روشن
حاشا بابه چندان خواهد کسی	کاهنده جز فضل کرم تو ظن

۱۵۸

کمال ست کہ ہر سہ تو انوری بس | در خبر زمانہ کی مانگ کہ آثار ہے

لثانی

در آفتاب غم سایہ فکن بر من | کہ سایہ کرمت رحمت بر ہمہ ما ہے
بخاطر نظر تربیت دریغ مدار | کہ گفتہ اند بنا کردہ بہ از ما ہے

لثالث

ہمت کہ روزی بہ خواہم | اگر آفتاب وعدہ با نجا رسید گاہ ہے

لعضہ

خوب ست زلطف تو کنم کچھ | بنمای تو بہ تیغ خود اساس لنگند ہے
خاتم نہ نامت بہ دو انعم | فالملک موقوف الا باللہ ہم

لبعض الادباء المعاصرین

ان لطف کے عہدہ داد و نوازی | مگذار کہ ماند سبقا فاحاجت
انما ارت لنا بزوقا و ابقل | خاعنتہا کیان قبرہ بن حنظلا شجا

لبعضہ

بسا دولت کہ بیدانی کہ داری | بیاسی صحبت ما نماند
و لکن چند بجز بیجاعت افتد | نکیتی ہر جبین دیگر نہ ماند
و اذا لم تکن الا ملیکۃ معزل | و لم از انسانا سوا کل ترحل
فلا بد ان تہوی بہ ہا جانبہ | احقف فیہا تمارہ و الظل

لبعض الادباء المتاخرین

ہر موی کہ بر سفید او سر بر بیاورد | بنوشت سطر آنہ بہ بیخ تو بر بیارد

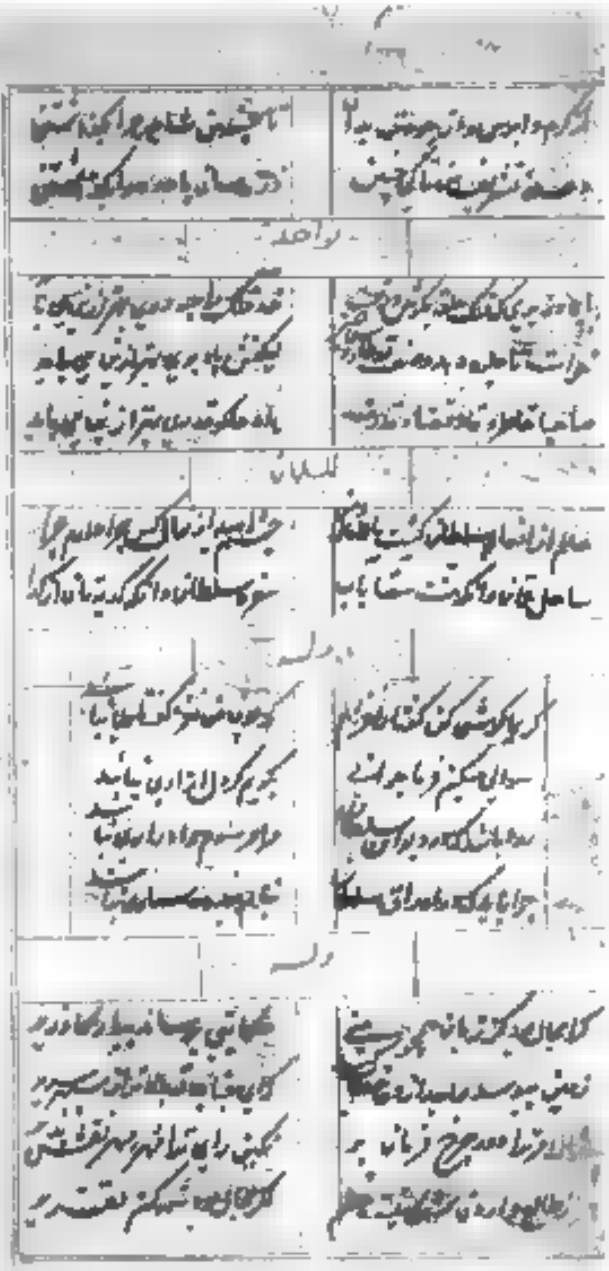

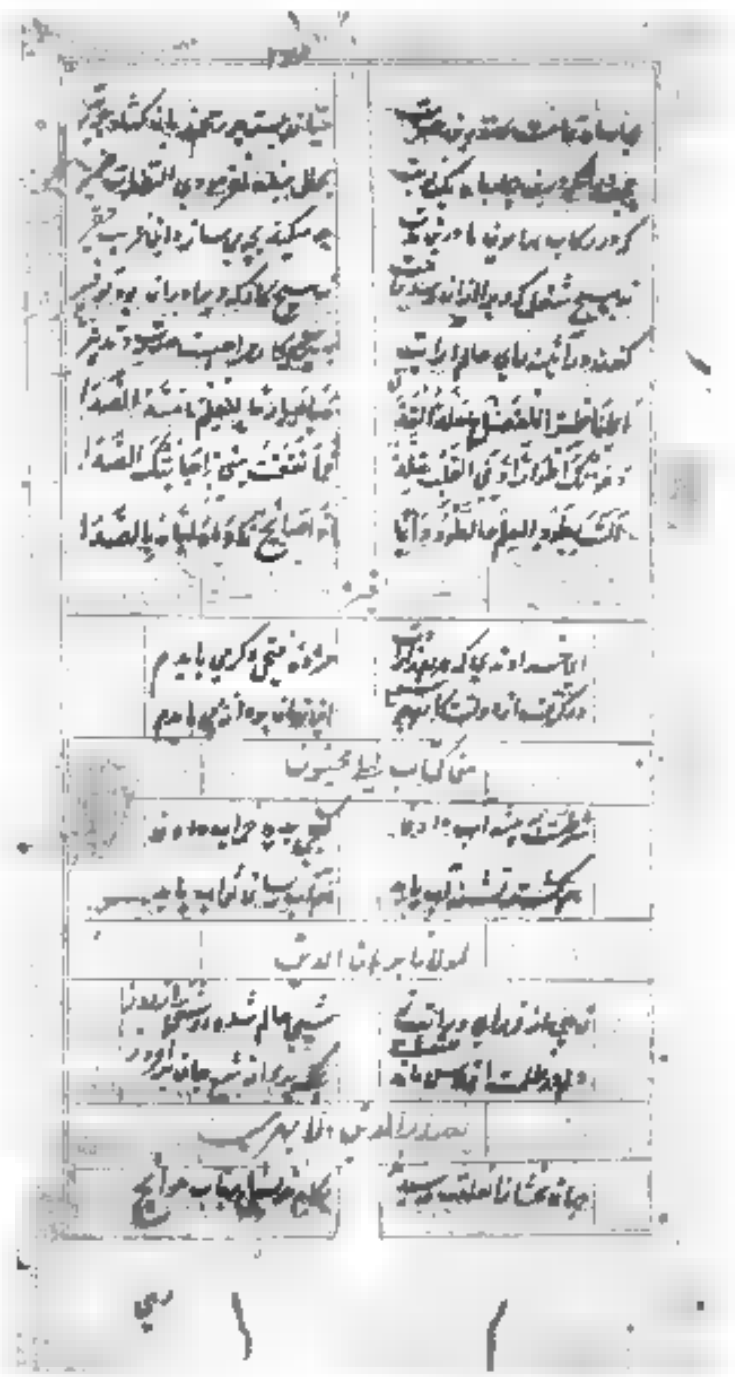

ربیع نامه کی ملک میسر نه جو سکا | اتباع دامن از همه نهیه چاره چ

لغزه

از دیگران توقع انعام چونا کنم | چندان رجیع عزیاه منه ایت

تجنیس

جانا شیر الکرم انظر ای بحر بعده | ان الکریم یا ملی الفضل نظا

ولله

ای از همه جهه عدل تو اخلاق ما سکر | وی از مدار حلم تو ایام را مدا

ولله

دستم بگیر و تو بتیم مه کرد نیب | ما پای مال جاه نه گشتم و زین و پا

از دیده عاطفت نظری بحال من | هرگز نگشته ام بخیر ت جاهت ابد وار

ولله

میخور ز غیر پیش کرا در پناه تر | بعد از خدای بگذرم تو سعو ت

ولله

جانا نا مه از ره دولت قدا سوه | سیا نه ذره ز احبا نا بلد راجه

تو بر سر تو قدم رو م و بنوا کت | کنا نجت نت اینکه ده زیاب

لغزه

ای بیخبر تو غب را جا سوه | وی تو سعده و دیا ت نه ری

تا دن نت تا ما کرت | نه مطمئنم، و نه ملکر

گر ه چین بسیم نه بجا جسم | و نیا م انجت ا دشکر

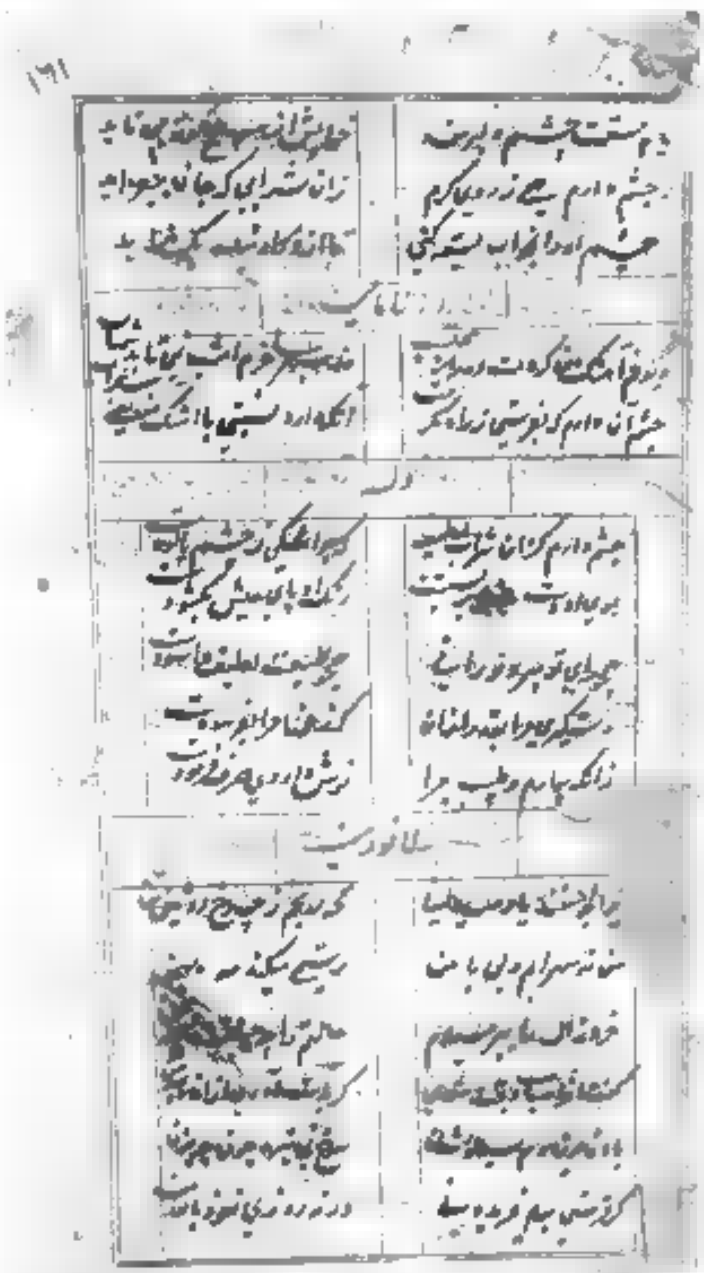

تا مدد خویش را فرستاد ام
سر طرفه عهد نامه
کز بستر راحت بیاده
تا سوی تو آرزو و حضرت را

تیغ صفر بیاکیی ۱۰ دم
کز بیدلان بود کی سر انجام
چنین بدان کی سر انجام
لا کز تو نیز جمله آخر نکنایی

[illegible]

جان خود شمع صبح پروانه
بانگ مستم اندر خدایان الیم
بیخبر از اشک من نشستم
خانها نایخ شهر
در خانه و طرب ز بانگ خا

نسیم خاص بفریاد رسی
چون عرض کرد اندر و در قفس
بدرد نالهای شبانه دم
کز شبنم چشم بیخبر یکس
نکرد نیاز حاجت فریاد رسی

[illegible]

[illegible] بگشاد لب بنفس
کبوتر باغ خوش آوازی
جانا بکه بلبل زار نالی
بیدل شکسته خاطر
جانا بشکر خنده شیرین کن
دل را بخار کرده
بجز خرسندی نکرد کس

[illegible]

باده تا بام عرش ابر انگیزد
در خدا بان کیست دیگر خواجه
مدتی نامه شوق دیگر جانب
این مثل بر خدا نکو نیست

رباعیه

صد را غلط بکرد کرد و ناب
انجا شد مرا یکیست صد جا آب
کاید بهم و ده بی کلکون آب
در بیکرم هزار جا کرد آب

قطعه

نیست حضرت شبکند زمانه که
آید بلکین به آفتاب فنا بسراب

رباعیه

بی پیر مرا هم و تخته دم مخور
تو بیه و رنه بجای دگر برو جای

الف ابن یمین الطیب ابن السید قد اوقعت الیکاء بین الیدین

دانی که چیست شاهد آن کمال
قد خمار بخدمت الکتاب الحال
هل تعرفون کما الله ذی عرفانه
او تجدون خلی کما الله ذی عرفانه

قطعه

بستر نهند کانت نخوابی بروز نیاید
چند حوادث باز کرد با چو اقبال

رباعیه

هست به تنگ دلی تو
تا نه بخدا آن نه بدان تو
باز کرد چند حوادث از تو
یاد آید چیزی ز دست سوی تو

قطعه

چه دولت بود مرا که مستعد نیستم
دمادم بلا بگرفت با نکردم

تمام

فالبقیت سوء لنا ... الادام والله ابدا سه

... الوزیر ...

سپیده بامداد ... بدیدیت ... بدعا کین و بدبر سیت
... رهانا کت ... نیاوش ... کور رهانک نیاده میت

سلام

بجود دولت ملازم بر دارد ... کر جمال تو بسلامی کم
در جو اقبال مخترم دارد ... بر درت تا ابد مقام کم
آمدیم ... بجناک ... بجنیت ... بان امید ... بان پایه
نیافتم ... رضوت بجنیده ... رضوت حق
سپیده دم ... بجود دولت ... تا به بینده ... صباح ... تو
چو نوشاد ... دولتش ... از کوی تو ... هرمت بازکت ... کوی تو
جلالت ... عزه ... بجزبک ... بجزبک ... تعرف
ایده ... الله ... تدالدهر ... بنصرف
... ما ... بجنیت ... بجنیت ... بنصرف
... بجنیت ... بجنیت ... بنصرف
... بجنیت ... بجنیت ... بنصرف

... الرباعیة ... الصاحب

... کل ... ان کنت اعنی من جمیع الملوک
... کنت ... تعنی من جمیع الملوک